



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران
علیه السلام

www.ghaemiyeh.com
www.ghaemiyeh.org
www.ghaemiyeh.net
www.ghaemiyeh.ir

دیوان وفائی شوشتری

فتح اللہ بن حسن وفائی شوشتری

دیوان وفائی شوشتری
فتح اللہ بن حسن وفائی شوشتری

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

دیوان ملا فتح الله متخلص به دیوان وفائی شوشتری

نویسنده:

ملا فتح الله بن حسن وفائی شوشتری

ناشر چاپی:

مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۱۲	دیوان ملا فتح الله متخلص به دیوان وفائی شوشتری
۱۲	مشخصات کتاب
۱۲	اشاره
۱۴	مقدمه
۱۶	تحصیلات و اساتید مرحوم وفائی
۱۸	معاصرین مرحوم وفائی
۱۸	مرحوم حاج شیخ جعفر شوشتری قدس الله سره
۱۹	نمونه ای از نامه ی ارسالی مرحوم آیت الله حاج شیخ جعفر شوشتری به مرحوم وفائی
۱۹	اشاره
۲۰	مرحوم آخوند ملا محمّد نبی قدس سره
۲۰	مرحوم آیت الله شیخ محمّد طاهر دزفولی اعلی الله مقامه
۲۰	کرامتی از مرحوم وفائی
۲۲	در نعت حضرت ختمی مرتبت رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم
۲۳	ایضاً در نعت رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم
۳۲	ایضا در مدح ساقی کوثر امیرالمؤمنین حیدر علیه السلام
۴۱	ایضا در مدح و منقبت ساقی کوثر امیر المومنین علیه السلام
۵۱	ایضاً در مدح و منقبت مولای متقیان امیرمؤمنان علیه السلام
۵۷	ایضاً در مدح مولای متقیان امیر مؤمنان علی بن ابیطالب علیهما السلام
۵۹	ایضاً در سال طاعون در نجف اشرف بخدمت حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام عرض شده
۶۴	ایضاً در مدح و منقبت امیرالمؤمنین و امام المتّقین علیه السلام
۷۴	در مدح و منقبت امیر البرره و قاتل الکفره
۸۰	در منقبت اسد الله الغالب و مظهر العجایب حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام
۸۷	در منقبت حیدر کرار و قسیم الجنه و النار حضرت علی بن ابیطالب علیه السلام

- در مدح و منقبت ساقی کوثر امیر المؤمنین حیدر علیه السلام ۹۷
- در مدح ساقی کوثر امیر المؤمنین حیدر صفدر علیه السلام ۱۰۳
- در منقبت مولای متقیان امیر مؤمنان و پیشوای اهل ایمان ۱۰۸
- در مدح و منقبت عصمت کبری شافع روز جزا حضرت فاطمه زهرا صلوات الله علیها ۱۱۸
- منظومه در حدیث کساء ۱۲۰
- در منقبت عصمت صغری جناب زینب خاتون سلام الله علیها ۱۳۸
- در منقبت ریحانه رسول الله حضرت امام حسن مجتبی علیه السلام ۱۴۲
- در مدح و منقبت خامس آل عبا حضرت سید الشهداء علیه السلام ۱۴۸
- در منقبت حضرت سید الساجدین علی ابن الحسین علیه السلام ۱۵۶
- در مدح و منقبت حضرت باب الحوائج موسی بن جعفر علیهما السلام ۱۶۱
- در مدح امام ثامن حضرت علی بن موسی الرضا علیهما السلام ۱۶۷
- در مدح و منقبت امام ثامن ضامن حضرت علی بن موسی الرضا علیهما السلام ۱۷۲
- قصیده نجفیه عریضه ای به خدمت امام ثامن ضامن علیه السلام ۱۸۰
- تقاضای صلّه و جایزه از حضرت ثامن علی بن موسی الرضا علیهما السلام ۱۸۸
- در منقبت بقیه الله حضرت صاحب الزمان عجل الله تعالی فرجه ۱۸۹
- قصیده در مدح حضرت علی بن الحسین شاهزاده علی اکبر علیه السلام ۲۰۰
- ایضا در منقبت اول قتل از نسل خلیل حضرت علی اکبر علیه السلام ۲۱۰
- در مدح و منقبت قمر بنی هاشم ابی الفضل العباس علیه السلام ۲۱۳
- ایضاً در مدح قمر بنی هاشم ابی الفضل العباس علیه السلام ۲۲۱
- در مدح حضرت قاسم بن الحسن صلوات الله علیهما ۲۲۵
- در مدح و منقبت حضرت مسلم بن عقیل علیه السلام ۲۳۰
- در مدح و مصیبت آل رسول الله صلی الله علیه وآله و سلم ۲۳۶
- در مرثیه و مصیبت آل عبا علیهم السلام ۲۳۹
- تخمیس شعر حافظ در مصیبت خامس آل عبا علیه السلام ۲۴۲
- هنگام رسیدن تیر به حلقوم حضرت علی اصغر علیه السلام عرض شده است: ۲۴۳
- زبان حال امام حسین علیه السلام بر سر کشته ی شاهزاده علی اکبر علیه السلام ۲۴۵

۲۴۶	«زبان حال راهب دیرانی»
۲۴۶	بیست و دو بند در مرثیه حضرت سید الشهداء علیه السلام
۲۴۶	بند اول
۲۴۹	بند دوم
۲۵۱	بند سوم
۲۵۲	بند چهارم
۲۵۴	بند پنجم
۲۵۷	بند ششم
۲۵۸	بند هفتم
۲۶۰	بند هشتم
۲۶۳	بند نهم
۲۶۴	بند
۲۶۶	بند یازدهم
۲۶۸	بند دوازدهم
۲۶۹	بند سیزدهم
۲۷۲	بند چهاردهم
۲۷۳	بند پانزدهم
۲۷۶	بند شانزدهم
۲۸۱	بند هفدهم
۲۸۷	بند هجدهم
۲۹۰	بند نوزدهم
۲۹۱	بند بیستم
۲۹۴	بند بیست و یکم
۲۹۶	بند بیست و دوم
۲۹۹	مثنوی در مرثیه حضرت سید الشهداء علیه السلام
۳۰۴	بهاریه در مصیبت سید الشهداء علیه السلام

- ۳۰۷ ----- رباعیات
- ۳۰۸ ----- رباعی اول
- ۳۰۸ ----- رباعی دوم
- ۳۰۹ ----- رباعی سوم
- ۳۰۹ ----- رباعی چهارم
- ۳۰۹ ----- رباعی پنجم
- ۳۰۹ ----- رباعی ششم
- ۳۱۰ ----- رباعی هفتم
- ۳۱۱ ----- رباعی هشتم
- ۳۱۱ ----- رباعی نهم
- ۳۱۱ ----- رباعی دهم
- ۳۱۱ ----- رباعی یازدهم
- ۳۱۲ ----- رباعی دوازدهم
- ۳۱۲ ----- رباعی سیزدهم
- ۳۱۲ ----- رباعی چهاردهم
- ۳۱۲ ----- رباعی پانزدهم
- ۳۱۵ ----- رباعی شانزدهم
- ۳۱۵ ----- رباعی هفدهم
- ۳۱۵ ----- رباعی هجدهم
- ۳۱۵ ----- رباعی نوزدهم
- ۳۱۶ ----- رباعی بیستم
- ۳۱۷ ----- رباعی بیست و یکم
- ۳۱۷ ----- رباعی بیست و دوم
- ۳۱۷ ----- رباعی بیست و سوم
- ۳۱۸ ----- رباعی بیست و چهارم
- ۳۱۹ ----- رباعی بیست و پنجم

۳۱۹	رباعی بیست و ششم
۳۱۹	رباعی بیست و هفتم
۳۱۹	رباعی بیست و هشتم
۳۲۱	رباعی بیست و نهم
۳۲۱	رباعی سی ام
۳۲۱	رباعی سی و یکم
۳۲۱	رباعی سی و دوم
۳۲۳	رباعی سی و سوم
۳۲۳	رباعی سی و چهارم
۳۲۳	رباعی سی و پنجم
۳۲۳	رباعی سی و شش
۳۲۵	رباعی سی و هفت
۳۲۵	رباعی سی و هشتم
۳۲۵	رباعی سی و نهم
۳۲۵	رباعی چهلم
۳۲۷	غزلیات
۳۲۷	اشاره
۳۲۷	غزل اول
۳۲۸	غزل دوم
۳۲۹	غزل سوم
۳۳۱	غزل چهارم
۳۳۳	غزل پنجم
۳۳۳	غزل ششم
۳۳۵	غزل هفتم
۳۳۷	غزل هشتم
۳۳۷	غزل نهم

- ۳۳۹ غزل دهم
- ۳۴۰ غزل یازدهم
- ۳۴۱ غزل دوازدهم
- ۳۴۳ غزل سیزدهم
- ۳۴۵ غزل چهاردهم
- ۳۴۵ غزل پانزدهم
- ۳۴۷ غزل شانزدهم
- ۳۴۹ غزل هفدهم
- ۳۵۰ غزل هجدهم
- ۳۵۱ غزل نوزدهم
- ۳۵۳ غزل بیستم
- ۳۵۵ غزل بیست و یکم
- ۳۵۷ غزل بیست و دوم
- ۳۵۸ غزل بیست و سوم
- ۳۶۰ غزل بیست و چهارم
- ۳۶۱ غزل بیست و پنجم
- ۳۶۳ غزل بیست و ششم
- ۳۶۴ نجوای عاشقانه در قالب حکایت
- ۳۷۱ قطعه شعری که جناب حاج ملا اسماعیل متخلص به فارسی در مدح مرحوم وفائی سروده
- ۳۷۵ جناب وفائی در جواب ایشان فرموده:
- ۳۷۷ قطعه دیگر جناب فارسی در وصف مرحوم وفائی
- ۳۸۰ مناجات منظومه
- ۳۸۴ ختم کتاب مناجات به درگاه قاضی الحاجات
- ۳۸۵ برخی از اشعار مرحوم وفائی که در دیوان ایشان نیست
- ۳۸۸ در وصف هول و هراس روز قیامت و پاسخ به آن
- ۳۹۷ مرثیه ای که در فوت مرحوم استاد آیت الله حاج شیخ مرتضی انصاری قدس سره سروده:

و نیز اشعاری در مرثیه و تاریخ وفات مرحوم آیت الله حاج سید علی شوشتری اعلی الله مقامه انشاء کرده است: ----- ۴۰۱

رباعی در تاریخ فوت مرحوم حاج سید علی شوشتری قدس سره ----- ۴۰۳

درباره مرکز ----- ۴۰۴

دیوان ملا فتح الله متخلص به دیوان وفائی شوشتری

مشخصات کتاب

سرشناسه: وفائی شوشتری، فتح الله بن حسن، ۱۲۰۸ - ۱۳۰۴ ق.

عنوان و نام پدیدآور: دیوان ملا فتح الله متخلص به دیوان وفائی شوشتری [چاپ سنگی] / ملا فتح الله شوشتری

وضعیت نشر دیجیتال: مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان

مشخصات ظاهری: ۱۷۵ ص

یادداشت: زبان: فارسی.

معرفی چاپ سنگی: این کتاب مشتمل بر غزلها، مراثی و رباعیات، مداحی از اهل بیت عصمت و طهارت بخصوص واقعه کربلا و رثای اهل بیت علیهم السلام خصوصاً سالار شهیدان سروده است میباشد.

عنوانهای گونه گون دیگر: دیوان وفائی.

دیوان وفایی شوشتری .

موضوع: شعر فارسی -- قرن ۱۳ ق.

واقعه کربلا، ۶۱ ق -- شعر

موضوع: شعر مذهبی فارسی -- قرن ۱۳ ق.

چهارده معصوم -- شعر

شناسه افزوده: اصفهانی، ابوالحسن، ۱۲۴۶ - ۱۳۲۵، کاتب

ص: ۱

اشاره

بسم الله الرحمن الرحيم

ص: ٢

الحمد لله رب العالمين و الصلاه والسلام على محمد وآله الطيبين الطاهرين

عالم ربانی و عارف فرزانه جناب مولی فتح الله شوشتری متخلص به وفائی از عارفان وارسته و پشت پا به دنیا زده ی قرن چهاردهم است که علاوه بر کسب علوم الهی ، در سیر و سلوک و طریقه بندگی و تقرب به حضرت اله، گوی سبقت را از همگان خود ربوده و در صدر اولیای زمان خویش زبانه زد گردیده است.

استاد محمّد مهدی شرف الدین در کتاب خویش که بنام شرح حال مرحوم وفائی نگاشته، در وصف ایشان فرموده: «هو العارف الفاضل الواصل و الادیب الشاعر المرشد الكامل و الورع الزاهد التقی المویّد من عند الله جناب حاج ملا فتح الله المتخلص بوفائی شوشتری جناب ایشان فرزند ملا حسن بن حاج رحیم است که پدر و جد ایشان از معاریف علمای عصر خود در شوشتر بوده اند.» سپس اضافه فرموده که «در السنه و افواه معروف است که اجداد ایشان از بزیه که یکی از قصبات دورق (شادگان فعلی) بوده به شوشتر آمده و اقوام ایشان طایفه ی زیادی هستند که در خوزستان و عراق منتشرند.»

ولادت ایشان طبق آنچه استاد شرف الدین در شرح حال ایشان آورده،

در شوشتر بوده و بنا بر قرینه ای که بدست آمده و خود ایشان در کتاب اطباق الذهب که به خط خودشان کتابت فرموده اند ، در تاریخ کتابت آن نوشته آمده است: «قد کتبتها فی بلده الشوشتر عجاله فی حال قد مضی من عمری ثمانیه و عشرون سنه (فی سنه ۱۲۷۱) احدی و سبعون و مأتین بعد آلاف من هجره النبی صلی الله علیه و آله و سلم» بنا براین بر می آید که تولد ایشان در ۱۲۴۳ هجری بوده است.

مرحوم وفائی مدتی عمر خود را به ریاضات شرعیه گذرانده و پس از تکمیل کارهای خویش مسافرتها نموده و به مکه ی معظمه و مدینه ی منوره نیز مشرف شدند و از آنجا به هندوستان رفته و مدتی در هند اقامت داشته و سپس به عراق بازگشته و پس از زیارت ائمه عراق به شوشتر بازگشتند و سپس برای زیارت شاه خراسان به مشهد رضوی مشرف شدند و مدتها در آنجا اقامت داشتند.

شغل ایشان شغل تجارت بوده که مال التجاره را به تهران و تبریز می آورد و از آنجا به شوشتر می بردند و امرار معاش می نمودند.

مرحوم وفائی در زهد و تقوی سرآمد اهل زمان خود بود و علاوه بر التزام واجبات و مستحبات، از مجتهدین برجسته بود. بطوری که تا آخر عمر، شب بیداری را ترک نمود.

طبق آنچه مرحوم شرف الدین آورده، مرحوم وفائی در علوم ریاضی و علوم غریبه هم ید طولائی داشته و بعضی قواعد و یادداشتها در علم جفر از ایشان باقی مانده است. در علم قلب اجسام و اکسیر و کیمیا نیز یدی داشته اند. در خط نسخ و نستعلیق بسیار وارد و اوراقی از ایشان باقی مانده است.

در آخر عمر عزلت اختیار نموده و با نهایت اقتصاد زندگی را میگذرانده، بعضی مترصد بودند که بدانند که از چه راهی امرار معاش می کند، اما ایشان توجه

نمی نموده و در مقابل سکوت میکرده اند. از یکی از معمرین که ایشان را دیده بود نقل است که شخصی بسیار اصرار می کند که شما از چه راهی ارتزاق می نمائید؟

ایشان در جواب می فرمایند که پدرم با شخصی یهودی رفیق بوده و پس از فوت پدرم متعهد شده که تا آخر عمر مخارج زندگی مرا بدهد.

شخص سائل می گوید خدا به شما خیر دهد، کاش زودتر می گفتید؛ با این خیال راحت شما، فهمیدم که شخصی متکفل امر شماست.

ایشان به وی می گوید: ای فلان! من به تو میگویم خدا روزی رسان است و روزی همگان را خدا می رساند تو قبول نمی کنی، اما می گویم یهودی متکفل شده، تو زود قبول کردی و خاطرت آرام شد؟! یعنی تو خدا را به اندازه یک یهودی هم قبول نداری؟!۱

اما مرحوم شرف الدین نوشته است که: معروف بوده که هر روز مخارج روزانه خود را زیر سجاده ی خود می یافته.

مرحوم وفائی بخاطر بعضی ناملايمات و اهاناتی که از بعض اهل بلد خود متحمل شدند در آخر عمر به نجف اشرف رحل اقامت گزیده و در جوار حضرت مولی الموالی مسکن گزیدند. هر چند تاریخ مهاجرت ایشان مشخص نیست اما از برخی قصائد که در مدح امیر المومنین علیه السلام سروده، بر می آید که حدود هشت سال بوده است. آنجا که عرض می کند:

هشت سال است که در کوی تو هستیم مقیم

خود تو دانی که به امید لقای خودتیم

تحصیلات ابتدائی را نزد پدر بزرگوارش مرحوم حاج ملا حسن و برخی اساتید عصر به پایان رسانیده و از اساتید عمده و برجسته ی ایشان می توان مرحوم حاج سید علی شوشتری که وصی مرحوم شیخ انصاری قدس الله سرهما بوده را نام برد.

دیگر از اساتید ایشان مرحوم حاج میرزا فتح الله مرعشی متخلص به کیمیائی است که ظاهراً مرحوم وفائی از ایشان اجازه ذکر داشته و کتاب خزائن القانع نیز برای مرحوم وفائی به رشته تحریر در آورده است.

مرحوم کیمیائی تألیفاتی در علوم مختلف دارند که از جمله ی آنهاست کتاب وفق المراد و کتاب گنجینه ی جواهرات و دفینه خیرات که صاحب کتاب الذریعه درباره آن فرموده: «کتاب گنجینه جواهرات و دفینه خیرات لمیرزا فتح الله ابن میرزا رضا، المتخلص بکیمیائی التستری المرعشی، هو فی الادعیه و الاوراد، يوجد نسخه منه عند الشیخ مهدی شرف الدین التستری، و للمؤلف «وفق المراد» و «مفرح الروح» کلاهما فی الطّب. و للمؤلف فی هذا الموضوع «دستور الذکر» و «خزانه القانع» الّذی الّفهما لتلمیذه المّلا فتح الله الوفائی.»

البته میان ایشان و مرحوم کیمیائی مراسلات و نامه هائی رد و بدل می شده که حاکی از نوع رابطه ایشان با استادانشان بوده و برای نمونه چند مراسله در پایان کتاب درج خواهد شد.

این بزرگوار طبق آنچه صاحب الذریعه آورده در دوم ماه مبارک رمضان ۱۲۸۸ هجری وفات و در شوشتر مدفون گردیده است. اما از قرائن بر می آید که استاد سیر و سلوک ایشان مرحوم سید علی شوشتری بوده که مرحوم شرف الدین در شرح حال ایشان چنین آورده:

از یکی از علمای موثق و سادات اهل شوشتر شنیدم که از پدرش نقل کرد که مرحوم وفائی به خراسان مسافرت نموده و مدت یک سال در آنجا اقامت نمود و بسیار به خدمت حضرت ثامن الحجج علی بن موسی الرضا علیه آلا ف التحیه

والثناء مشرف و الحاح و التجاء می نمود. ریاضات و برنامه هائی داشت و تقاضای راهنمائی از آن حضرت کرد، پس از یک سال به ایشان اشارت شد که باید بروی به نجف اشرف که در آنجا به مطلب و مراد خود خواهی رسید. از قضا هنگامی که وارد نجف

می شود، درویشی به نجف آمده بود و آوازه کشف و کرامات او در نجف پیچیده و خواص و عوام دور او را گرفته بودند و طوری شده بود که خانه و کوچه ی او را بست قرار داده بودند بطوری که هر کس به آنجا پناه می آورد کسی نمیتوانست او را از آنجا بیرون بکشد و متعرض او گردد. و آن کوچه معروف شده بود به کوچه درویش.

مرحوم وفائی با خود میگوید که لابد همین درویش است که مرا به او حواله داده و دلالت کرده اند. پس از اینکه آماده رفتن به منزل درویش می شود، با خود می گوید: خوب است اول سری به خانه ی سید علی بزنم که خانه اش سر راه است و بعد نزد درویش بروم. همین که به درب خانه سید می آید، و اذن وارد شدن می گیرد، مرحوم حاج سید علی شوشتری از میان اتاق

صدا می زند که:

وفائی زود بیا، تو را نزد من فرستاده اند نه درویش.

و بدین وسیله مرحوم وفائی از رفتن به خانه ی درویش منصرف می شود و طولی نمی کشد که خلاف شرع هائی از آن درویش سر می زند و مردم او را هو کرده و از نجف بیرون می کنند.

و باز مرحوم شرف الدین از همان شخص نقل می کند که: روزی مرحوم سید علی شوشتری به حرم مطهر امیرالمؤمنین علی علیه السلام مشرف می شود و مرحوم وفائی نیز به حرم شرفیاب شده بود. پس از اینکه زیارت نمودند، مرحوم وفائی می گوید با ایشان از حرم بیرون آمدیم، ظهر بود و هوا بسیار گرم بود. من گمان کردم که ایشان می خواهد به منزل برود. اما دیدم که ایشان راه بازار بزرگ را گرفته به خیال اینکه می خواهد به وادی السلام برود، با ایشان همراهی کردم. همین که از نجف خارج شدیم عرض کردم: کجا خیال دارید بروید؟ فرمودند مسجد کوفه. عرض کردم هوا بسیار گرم و آفتاب سوزنده است. فعلا رفتن مقدور نیست. طرف عصر تشریف ببرید. ایشان متوجه من شدند و فرمودند: وفائی اگر خواسته باشی از این راه هم میتوانیم برویم. نگاه کردم دیدم تمام صحرا تا کوفه باغ و بستان است و درختهای بسیاری مشاهده کردم که میوه دار بودند و هوای بسیار خنکی احساس نمودم و زمین را سرسبز دیدم، بسیار مبهوت و متعجب شدم و من باز گشتم و ایشان تشریف بردند.

ص: ۶

مرحوم حاج شیخ جعفر شوشتری قدس الله سره

از جمله معاصرینی که با ایشان محشور بودند مرحوم حاج شیخ جعفر شوشتری قدس الله سره بوده که میان ایشان نامه ها و مراسلاتی رد و بدل می شده و اشعاری نیز مرحوم وفائی در وصف ایشان سروده که در ملحقات دیوان درج خواهد شد.

از خصوصیات آن مرحوم که بسیار مبرز بوده، این است که هنگامی که ذکر مصیبتی از اهلیت یا جمله ای در خوف خدا بیان می نموده، با یک جمله تمام مجلس گریان می شدند و گاهی آنقدر به خود مشغول می گردیدند که متوجه آمد و شد هیچکس نمی شدند.

از جمله، روزی ایشان را به منبر دعوت می کنند و ایشان به بالای منبر می رود و با این آیه شریفه آغاز می کند که: « و نادای أصحاب النار اصحاب الجنة ان افیضوا علینا من الماء... » ۲ همین که این آیه را تلاوت میکند آنقدر مردم به گریه می افتند که ایشان دیگر نمی تواند ادامه دهد و ایشان از منبر پائین آمده و از مجلس خارج می شود و مردم متوجه خروج ایشان نمی شوند.

علامه محقق شیخ محمدتقی شوشتری در کتاب «آیات بینات فی حقیقه بعض المنامات» آورده است که: مرحوم حاج شیخ جعفر شوشتری فرموده بود: زمانی که از تحصیلات علمی در نجف فارغ شدم و به وطن خویش شوشتر مراجعت نمودم، با تمام وجود دریافتم که می بایست در هر چه بیشتر آشنا کردن مردم با معارف حقه اسلام انجام وظیفه نمایم. لذا روزهای جمعه و بعد ها ایام ماه مبارک رمضان

بخاطر این مهم تفسیر صافی را به دست می‌گرفتم و از روی آن مردم را موعظه می کردم. و در آخر، ذکر مصیبت را از روی روضه الشهدای کاشفی می خواندم. متأسفانه طوری بود که به هیچ وجه نمیتوانستم بدون دست داشتن کتاب موعظه کنم. ماه محرم به همین منوال به پایان رسید و من ناراحت بودم که چرا نباید بتوانم بدون کتاب مردم را موعظه کنم. در این فکر بودم که چون از فکر کردن و چاره ای نیافتن، خسته شدم؛ خواب مرا فرا گرفت.

در عالم رؤیا دیدم که در سرزمین کربلا هستم و درست همان زمانی است که موکب حسینی در آنجا اجلال نزول فرموده، خیمه ای برافراشته دیدم و دیدم در محاصره دشمنان است. وارد خیمه شدم و

حضرت در خیمه نشسته اند و چون مرا دیدند، مرا صدا زده و در کنار خود نشانند. سپس به حیب بن مظاهر فرمودند: ایشان مهمان ماست، آب در خیمه یافت نمی شود، آرد و روغن که هست؛ برای ایشان طعامی مهیا کنید. حیب بن مظاهر حسب الامر حضرت، برخاستند و طعامی آماده ساختند و آوردند و پیش روی من گذاشتند. فراموش نمی کنم که قاشقی هم درون ظرف بود. چند لقمه ای که از آن طعام بهشتی صفت خوردم از خواب بیدار شدم به ناگاه دریافتم که در اثر این عنایت، ملهم به لطایف و کنایات و نکاتی در آثار اهل بیت شده ام که تابحال کسی بر فهم آنها بر من پیشی نگرفته است.

این بزرگوار مدتها به تمنای بزرگان تهران امامت جماعت مسجد سپه سالار را بر عهده داشتند.

حدّث و نفوذ کلام ایشان که حاکی از اوج ایمان آن بزرگوار بود، زبانزد عام و خاص بود. از مرحوم آیت الله سید محمد شیرازی نقل است که فرمودند: هنگامی که مرحوم حاج شیخ جعفر شوشتری به تهران وارد شدند، جمعیتی زیاد از جمله سفیر روسیه نیز به دیدار ایشان شتافتند. مردم از ایشان خواستند موعظه ای کنند. ایشان بنا به درخواست مردم سرش را بلند کرده و فرمود: ای مردم بدانید و آگاه باشید که خدا در همه جا حاضر است. و مطلب دیگری فرمودند. با وجودی که همین یک سخن را بر زبان جاری ساختند، مردم آنچنان دگرگون شدند که اشک از چشمان همگی جاری شد.

وی پس از این جریان، در نامه ای که برای نیکولا پادشاه روس می نویسد، این جمله را گوشزد میکند که: تا مادامی که این قشر روحانی در میان مردم هستند و مردم از آنها تبعیت می کنند، ما نمیتوانیم کاری از پیش ببریم، زیرا وقتی یک چنین جمله ای چنین انقلاب روحی عجیب ایجاد میکند، دیگر دستورات و فتاوی صادره چه خواهد کرد.

نمونه ای از نامه ی ارسالی مرحوم آیت الله حاج شیخ جعفر شوشتری به مرحوم وفائی

اشاره

ارجمند عزیز القدر مکرم مفخم ملا فتح الله به سلامت و عین عافیت بوده باشید. مکاتیب شما رسیده از سلامتی احوال مسرور شدم و از کیفیت گذرانیدن کار بسیار امیدوار. الحمد لله که متّصف به اسم

خود شدید و اعتقاد مرا درباره خود محقق نمودید. همین قدر که ادراک اشهر شریفه در امکانه شریفه شد، مقابل کل مال دنیاست ... والسلام

« لا اله الا الله الملك الحق المبين »

محل مهر

جعفر

آنچه از قرائن و مراسلاتی که میان ایشان و مرحوم وفائی بوده، بر می آید رابطه ایشان با مرحوم شیخ جعفر شوشتری رابطه ای دوستانه همچون دو نفر عالم و دو دریای بی کران که هر یک انسانهای تشنه را به فیض می رساندند، بوده و نه رابطه ارادت، که ایشان مرید مرحوم شیخ جعفر شوشتری بوده باشد.

مرحوم آخوند ملا محمد نبی قدس سره

از جمله ی معاصرین و معاشرین ایشان، آخوند ملا محمد نبی ابن ملا نظرعلی متوفی ۱۳۲۵ است که از اهل علم و سرآمد اهل تقوی و زهد بوده و نظیر ایشان کمتر دیده شده و در مسجد میرشکار امامت داشت. از چشم نابینا، ولی ضمیر بینای او آئینه جهان نما بود. مرحوم وفائی او را به حمام می برد و محاسن او را می شست و لباس او را شست و شو می داد. بعض از جهال به ایشان اعتراض می کردند که تو یکی از اعیان و اشراف هستی، شستن لباس و محاسن این شخص برای تو مناسب نیست. مرحوم وفائی جواب می داد: من محاسن و لباس آخوند ملا محمد نبی را شست و شو نمی کنم، محاسن و لباس خدا را می شویم.

مرحوم آیت الله شیخ محمد طاهر دزفولی اعلی الله مقامه

از جمله علمایی که با مرحوم وفائی ارسال مراسلات داشته مرحوم آیت الله شیخ محمد طاهر دزفولی اعلی الله مقامه متوفی ۱۳۱۵ هجری قمری است. که ایشان در زمان خودش مقلد و مرجع تمام اهالی خوزستان بوده و مراسله ایشان در خاتمه کتاب ذکر خواهد شد.

کرامتی از مرحوم وفائی

ص: ۹

انسانهای متعالی همواره مورد توجه حضرت حق بوده و خدای متعال برای اینکه توجه دیگران به سوی ایشان معطوف گردد، و ملجأ و پناهی باشند برای راهنمایی خلق، به دست ایشان کراماتی جاری می ساخته. هر چند مردمان فهمیده، دل به کرامت نمی بندند و سیره عملی زندگی افراد و رابطه با خدا و خلق اگر ستوده و خدایسندانه باشد خود بزرگترین کرامت آنهاست.

مرحوم وفائی نیز از این قاعده مستثنی نبوده و کراماتی چند از ایشان نقل شده است. مرحوم شرف الدین می نویسد: اشخاص موثقی برای احقر نقل نموده اند که وقتی ملأ ابوالقاسم عموی مرحوم وفائی که عالم و امام مسجد بود، مریض شد چند شبی برای تهجد برخاست، با اینکه عادت به نماز شب داشت. پس از مدتی مراسله ای از نجف اشرف از مرحوم وفائی به او رسید. پس از احوال پرسی نوشته بود: عمو از فلان تاریخ شبها هر چه نگاه میکنم سجاده ی شما را در میان متهجدین نمی بینم، چه مانع شده؟

ایشان جواب دادند، از همان شب مبتلا به مرض شده و قدرت برخاستن شب را نداشتم. و این همان مصداق: «الْمُؤْمِنُ يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ» است. و بالجمله مرحوم وفائی شخصی بود وارسته و کار خود را تمام کرده، ظریف و نظیف، با نهایت زهد و قناعت، دارای اخلاق حسنه و صفات حمیده و اوصاف پسندیده، زاهد و متقی، قانع و بردبار و صابر در مصائب روزگار. دائماً متذکر به ذکر پروردگار، با نهایت تمکین و وقار، در مقام ریاضت و عبادت و سیر و سلوک سرآمد اهل آفاق بود.

چنانکه بعضی از معاصرین او نقل کردند قامتش به اندازه، صورتش نورانی، در آخر عمر محاسن خود را به وسمه و حنا رنگ می بست.

عمامه ای از پارچه ی آبی و زرد که به اصطلاح آن زمان فولان نامیده می شد بر سر می بسته، همیشه اوقات با نظافت و لباس مقطّع و غالباً با فقرا و ضعفا معاشر و از دستگیری آنها حتی المقدور کوتاهی نداشت. از بشاشت روح و مزاج بهره کاملی داشت.

کتاب حاضر که دیوان آن بزرگوار است و در ستایش رسول گرامی و اهل بیت آن حضرت علیه السلام است را منضم نمودیم با سه رساله ی بسیار زیبا و شیرین که برای اهل دل و طالبان حق راهنمایی نیک و کارگشاست و تقدیم می کنم تنظیم این اثر نفیس را به مولا و آقای همه مؤمنان و حقیقت طلبان

عالم حضرت بقیه الله عجل الله تعالی فرجه و ثواب آن را هدیه به روح بزرگ مرحوم وفائی می کنم، امید است که در دنیا و آخرت نوری باشد برای پیمودن راهشان.

۲۵ ربیع الثانی ۱۴۲۵

شهر مقدس قم

محمد فرودی

در نعت حضرت ختمی مرتبت رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم

تا که خدائی کند خدای محمد

دست من و دامن ولای محمد

روضه ی رضوان و حور و جنت و غلمان

روز جزا کمترین عطاء محمد

عاجز و محتاج و دردمند و فقیرند

هر دو سرا بر در سرای محمد

مهر و مه و عرش و فرش و لوح و قلم را

بود و بقا باشد از بقای محمد

قصه ی لولاک را بخوان که بدانی

خلقت افلاک را برای محمد

حجر و حطیم و صفا و مروه و زمزم

جمله گواهند بر صفای محمد

گر چه بسی نارساست خلعت امکان

بر شرف قامت رسای محمد

داد به امکان شرف از آنکه خدا بود

عاشق و مشتاق بر لقای محمّد

عالم ایجاد روز و شب همه خوانند

هر که به آئین خود ثنای محمّد

بدر به هر مه هلال می شود از آن

تا که شود نعل کفش پای محمّد

عارف و کامل کسی بود که شناسد

قدر محمّد ز اوصیای محمّد

نیست وفائی ، وفائی ار نسیپارد

جان ز وفا بر سر وفای محمّد

ایضاً در نعت رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم

روزگار از نکهت گیسوی یارم عنبرین شد

گیتی از عکس رخس رشک نگارستان چین شد

ص: ۱۱

توده ی غم را ملوّن از شقایق گشت و سنبل

ساحت گلشن مزین ز

ارغوان و یاسمین شد

جویباران ز آب باران بهاری همچو گویی

آبها شیرین و صافی هر طرف چون انگبین شد

هست از یمن قدوم آن نگار عنبرین مو

کاین چنین روی زمین چون روضه خلد برین شد

در بهای یک سر مویش نباشد هر دو گیتی

قیمت خاک کف پایش بهشت و حور عین شد

وصف لعل شکرینش در زبان دارم که گویی

نظم شیرین روانبخشم چو لعلش شکرین شد

خامه ام مانا کلیم الله را ماند که این سان

مطلعی نو چون ید و بیضا به رویش راستین شد

از پی نعت رسولم تا براق طبع زین شد

طایر عقلم دلیل راه چون روح الامین شد

تا سرایم نعت آن شه از زمین و آسمانم

صد هزاران آفرین بر خامه ی سحر آفرین شد

گر نباشد جذبه ای در کار عشقی در سر از وی

بر مقامش کی برد پی گر چه ز ارباب یقین شد

هست احمد با احد در هر صفت یکتا ولیکن

این دوئیت در حقیقت کامل از یک اربعین شد

قرن ها پیش از وجود عالم و آدم نبی بود

او نبوت داشت کآدم در میان ماء و طین شد

اوست دست کردگار و دست دست اوست الله

گر شنیدی خاک آدم با ید قدرت عجین شد

ص: ۱۲

گر چه آخر بر همه پیغمبران آمد ولیکن
علت ایجاد خلق اولین و آخرین شد
شرع او متقن بود مانند عهد لا یزالی
دین و آئینش بسی محکم تر از عرش برین شد
چون تمام رحمت حق در وجودش گشته مضمر
لاجرم شخص شریفش رحمه للعالمین شد
عقل کل، نفس مشیت مبداء فیض نخستین
مظهر حق، سید لولاک و خیر المرسلین شد
ایزدش در بزم قرب کبریائی برد آن سان
تا گذشت از قاب و قوسین بلکه با وی همنشین شد
قصه معراج را تقریر نتوانم ولیکن
طالب و مطلوب را دانم که در یکجا قرین شد
بیم تکفیر از نبودی اقتران این و آن را
بی تأمل گفتمی کاین عین آن، آن عین این شد
از چه معشوق ازل بی پرده گردید آشکارا
گر نه عشقش پرده افکن ز آن جمال نازنین شد
گر نبودی او نبودی حرف توحیدی به عالم
در تجلی شاهد توحید را عشقش معین شد
لا و الائی نبودی گر نبودی ذات پاکش
حرف استثنایش اندر حفظ حق حصنی حصین شد

از

پی نعت جلالش مطلعی از شرق طبعم

همچو خورشید جمالش آشکارا و مبین شد

حلقه ی گیسوی آن شه عروه الوثقای دین شد

طرّه نیکوی او جبل المتینی بس متین شد

ص: ۱۳

این عجب نبود که نبود سایه سرو قامتش را
ز آنکه خورشید و مه اندر سایه ی سروش مکین شد
ماهتاب از صیقل نعل نعالش یافت پرتو
آفتاب از پرتو روی بلالش خوشه چین شد
قصه شق القمر نبود عجب از قدرت او
قدرتش را می سزد گفت از بلالش این چنین شد
هر کسی را بوذرش خواهد ز آذر می رهاند
این عجب نبود اگر آن شه شفیع المذنبین شد
یک نگاه لطف از سلمان او شد بر سلیمان
کش چنین دیو و دد و جن و پری زیر نگین شد
گر بر ابراهیم بن آزر گلستان گشت آذر
بود از آن کش نور احمد آشکارا از جبین شد
پور عمران ذره ای از خاک پاک آستانش
داشت بر کف کش ید بیضاء برون از آستین شد
وصف قدر ذات او بالاتر است از هر چه گویم
مدحتش این بس که دامادش امیرالمؤمنین شد
آن امیر المؤمنینی کش گروهی در خدایی
می ستایند او محمّد را وصی و جانشین شد
یا ابالقاسم بحق هر دو سبط و حق زهرا
هم بحق مرتضی آن کو امام راستین شد

راست گویم شد وفائی از معاصی قامتش خم

زیر بار معصیت از لطف عامت مستعین شد

از معاصی توبه اما از مظالم چاره نبود

هم مگر انعام عامت باید آنها را ضمین شد

ص: ۱۴

بس مظلالم هست در گردن وفائی را به عالم
کن وفا پیش از وفاتش زان که مرگ اندر کمین شد
کافری را گر ز رحمت دستگیری می تواند
او شفاعت خواه خلق اولین و آخرین شد
من که مدّاح توأم دیگر چه غم دارم به عالم
هر که مدّاح تو شد دیگر نمی باید غمین شد
جز غم فرزند دلبندت حسین آن شاه بی کس
کز سموم تشنگی در سینه آهش آتشین شد
تا قیامت داغم از بی یاری و تنهایی او
کاندر آن دشت بلا در ناله ی هل من معین شد
بعد قتل نوجوانان چون نبودش یار و یاور
تا شود او را معین بی تاب زین العابدین شد
نیزه بر کف همچو آه بی کسان بر خاست از جا
لیکن او از ضعف بیماری نگون اندر زمین شد
یا محمّد من چه گویم سرگذشت کربلا را
آنچه بر فرزند دلبندت حسین از ظلم کین شد
در زمین کربلا شد بر حسینت ظلم چندان
آنچنان ظلمی که شمر از کرده ی خود شرمگین شد
تشنه لب گشتند آن دریای فیض رحمت حق
آنکه خود لب تشنگان را معنی ماء معین شد

ص: ١٥

ایضا در مدح ساقی کوثر امیرالمؤمنین حیدر علیه السلام

بریز ساقیا مرا مدام می به ساغرا

چه می که برزند به جان هزار شعله آذرا

چه آذری که نار طور از او کمینه اخگرا

بریز هان بیار هی به بانگ چنگ و مزرا

که هی خورم به یاد او ، تو هی بده مکزرا

الا تو نیز مطربا بیار نای و چنگ را

بساز ساز عشق را بسوز نام و ننگ را

به یک ترانه ام بیر ز لوح سینه زنگ را

اگر به جام ما زند فلک ز کینه سنگ را

بزن به جان وی زنی هزار شعله آذرا

به جان دوست مطربا نوای عشق ساز کن

هزار رخنه بر دلم ز نغمه حجاز کن

بیاد زلف آن صنم فسانه را دراز کن

تو نیز ساقیا گره ز لطف خویش باز کن

به بانگ نی بیار می بریز هی به ساغرا

بیار از آن می ام که تا حجاب عشق شق کند

کتاب هستی مرا زهم ورق ورق کند

چه می کند زهد خشکم از تصورش عرق کند

خیال هستی ار کنم به مستی ام نسق کند

چنان که بی خبر کند مرا زشور محشرا
از آن می ام اگر دهی بده بیاد لعل وی
که شور عشق افکنم به روزگار همچو نی
تو خم خم و سبو سبو بیار هان بریز هی
مگر رهم زهستی و کنم مقام عشق طی
که عشق هم حجاب شد میان ما و دلبرا
دلم زشهر بند تن به چین زلف یار شد
غزالی از ختا روان بخرطه ی تثار شد
زطالع بلند خود ز مهر پرده دار شد
زقید بند و جان و تن برست و رستگار شد
مسیح وار همنشین شد او به مهر انورا
هزار شکر می کنم ز طالع بلند دل
که شد دو زلف آن صنم ز چار سو کمند دل
مده زعقل پند من که بس قویست بند دل
الا اگر تو عاقلی بده زعشق پند دل
که دردمند عشق را حدیث عشق خوشترا
به لب رسیده جان من در آرزوی روی او
خوشم که آرزوی من بود در آرزوی روی او
الا اگر می ام دهی بیار
و از سبوی او

که رفته رفته بوی او مرا کشد بسوی او

ص: ۱۶

مگر دماغ جان کنم ز بوی او معطرا
دلچنان اسیر شد به زلف و خط و خال وی
که نیست تا ابد دگر رهایی احتمال وی
نگردد از مسیرم به عمر خود وصال وی
هزار شکر کز ازل مثال بی مثال وی
ز کلک دوستی بود به لوح جان مصورا
اگر که ماهم افکند ز روی خود نقاب را
هزار پرده برکشد به چهره آفتاب را
دو چشم مست او برد ز چشم خلق خواب را
ز جلوه ای کند عیان به دهر انقلاب را
ز قامتش بپا شود هزار شور محشرا
به چین زلف پر شکن شکست مشک تاتری
به سحر چشم پر فتن بیست چشم سامری
به رخ بهار شوستر به جلوه سرو کشمیری
به لب یمن به خط ختن به چهره مهر خاوری
به هر خمی ز زلف او هزار توده عنبرا
هلاک اگر شوم زغم چه غم که یار من تویی
خوشا چنین غمی مرا که غمگسار من تویی
قرار جان قرار دل قرار کار من تویی
بهر کجا گذر کنم به رهگذار من تویی

نظر به هر چه افکنم بجز تو نیست منظرا
ز جویبار عشق تو شد از ازل سرشت من
محبت تو تا ابد شدست سرنوشت من
ز عشق کافر ار شوم بُتا تویی کنشت من
بهشت را چه می کنم الا تویی بهشت من
که دوزخ تو جنت است و در لب تو کوثر
ز بانگ چنگ و نای و نی غرض نه نای و نی بود
ز ساغر و ز جام و می، نه ساغر و نه می بود
ز زلف و خط و خال وی نه خط و خال وی بود
ز مستی و ز های و هی غرض نه های و هی بود
الا زبان عاشقی بود زبان دیگر
اگر که پرده افکند چهره یار نازنین
تجلی ار کند چنان که هست آن نگار جین
جمال ایزدی کند به خلق ظاهر و مبین
گمان کنند خالقش تمامی از ره یقین
برند سجده پیش او جهانیان سراسرا
علیست آنکه مدح او همی بود شعار من
ربوده عشق او ز کف عنان اختیار من

منزه است از آنکه من بگویمش نگار من
روا بود که گویمش خدا و کردگار من
نمی شدم چو غالیان اگر زعشق کافرا
شهی که دین احمدی ز تیغ او رواج شد
به تارک محمدی تبارک الله تاج شد
به راه طالبان حق وجود او سراج شد
ز احترام مولدش حرم مطاف حاج شد
به دوستی او قسم که حبّ اوست مشعرا
حدوث ذات پاک او مقارن است با قدم
مساوق است با ازل مسابق است با عدم
نظام ممکنات از او هماره هست منتظم
خدا نباشد او ولی به این شده است متهم
از آنکه در وجود او جلال اوست مضمرا
علیست فرد بی بدل علیست مثل بی مثل
علیست مصدر دوم علیست صادر اول
علیست خالی از خلل علیست عاری از زلل
علیست شاهد ازل علیست نور لم یزل
که فرد لا یزال را وجود اوست مظهرا
زمام ملک خویش را سپرده حق به دست او
چه انبیا چه اولیا تمام پای بست او

یکی هماره محو او یکی مدام مست او
به هر صفت که خوانمش بود مقام پست او
نظر به لامکان نما بین مقام حیدرا
نوشت کاتب ازل به ساق عرش نام وی
به قدسیان نمونه ای نمود از مقام وی
تمام خ--رّ سجّداً فتاده در سلام وی
پیمبران در آرزوی جرعه ای ز جام وی
بجز ولای او نشد برایشان میسّرا
به عزم رزم اگر علی سمند کینه هی کند
عدوی او به مرگ خود فغان بسان نی کند
به چشم اگر غذا کند فنای کلّ شیء کند
بساط روزگار را به یک اشاره طی کند
نه فخر اوست گویم ار که کشت عمرو عنترا
چو این جهان فنا شود علی فناش می کند
قیامت ار بپا شود علی بپاش میکند
که دست دست او بود ولی خداش میکند
و ما رَمَيْتُ إِذْ رَمَيْتُ بِرِ تَوْ فَا شَ مِ يَكُنْد
که اوست دست کردگار و اوست عین داورا
عنان اختیار من ربوده عشق او ز کف
به اختیار خویشتن دواندم به هر طرف

گهی به طوس میکشد مرا و گاه در نجف
چه دست دست او بود زهی سعادت و شرف
اگر چه در وطن بود که هست ملک شوشترا
منم که گشته نام من وفائی از وفای تو
منم که نیست حاصلی مرا بجز ولای تو
هماره مینوازدم به سان نی نوای تو
چنان که بند بند من پر است از صدای تو
مرا به ذکر یا علی مگر بزاد مادرا
هماره تا به نیکوئی مسلم است مشتری
ملقبست تا فلک به کینه و ستمگری
به کجروی است تا همی مدار چرخ چنبری
کنند تا که اختران به روزگار اختری
به کام دوستان تو همیشه باد اخترا
به کربلا نظاره کن بین به نوبهار او
ز سبزه ی خط بتان نگر بنفشه زار او
به سرو های ابطهی به طرف جویبار او
به درج های احمدی چمان ز هر کنار او
چه قاسم و چه جعفر و چه اکبر و چه اصغرا
به رنگ لاله سرو اگر ندیده ای تو در چمن
بین به سرو این چمان که هست لاله گون بدن

به لاله گر کفن کنی بکن ز برگ نسترن
چرا که این کفن بود به جای کهنه پیرهن
که زینش نیند این چنین برهنه پیکرا
نهال قامت بتان سرو قدّ مه جین
فکند تیشه ی جفا ز پا بسی در این زمین
همی ز جعد خم بخم همی ز موی پر ز چین
ز زلف و خال و خط بسی بنخاک او بود عجین
شکسته رونق عبیر و عود و مشک و عنبر
ندیده دیده ی جهان جوان بسان اکبری
به خلق و خو به گفتگو فزون ز هر پیمبری
به جلوه همچو احمدی به حمله همچو حیدری
میان خیل روبهان کوفه چون غضنفری
ز کینه پاره پاره شد به تیر و تیغ و خنجرا

ایضا در مدح و منقبت ساقی کوثر امیر المومنین علیه السلام

ز ماه چهره ساقیا بر افکن این نقاب را
به ماهتاب سیر ده هماره آفتاب را
بر آفتاب می نگر ستاره سان حباب را
بریز هان بیار هی به رنگ آتش آب را

به باد لعل آن صنم سیل کن شراب را
اگر سیل می کنی خم و سبو سیل کن
ز دجله ی خم و سبو جهان چو رود نیل کن
در این ثواب بنده را ز مرحمت دخیل کن
دخیل اگر نمیکنی بیا مرا و کیل کن
که تازه رشحه ی سبو خجل کنم سحاب را
منم وفائی ار چه شهره گشته ام بشاعری
ولی ز می کشانم و ز می کشی بسی جری
نمی کند ز می کشان کسی به من برابری
الا به امتحان من بیار چند ساغری
بین چگونه ماهرم حساب را کتاب را
مبین به زهد خشک و این عمامه و ردای من
که این عمامه و ردا الا بود بلای من
نظاره کن ولای من وفای من صفای من
به بزم نیکشان نگر مقام وجد و جای من
به احترام من ببین ستاده شیخ و شاب را
بیار می بریز هی سبو سبو به ساغرم
نظاره کن به باطن و مبین زهد ظاهر
ز خیل عاشقان اگر نه برترم نه کمتر
اگر که نیست باورت بگو که تا در آورم

ز جیب خویشتن برون نی و دف و رباب را
بیار از آن می کهن که بشکند خمار من
می می که زنگ ما و من زداید از عذار من
می که یار را کند مگر دوباره یار من
می که بر دهد به باد نیستی غبار من
چه من حجاب خود شدم بسوزد این حجاب را
شرار آتش می ام به جان شک و ریب زن
ز من چه بگذری شرر به تربت صهیب زن
به ننگ زن به نام زن به مدح زن به عیب زن
به طفل زن به کهل زن به شاب زن به شیب زن
ز کاخ هست و بود ما بسوز سقف و باب را
غریب نیست ساقیا پرسی ار ز غربتم
عجیب نیست گر کنی تفقدی به کرتم
نظر کنی به غربتم گذر کنی به تربتم
الا زیان نمی کنی اگر به قصد قربتم
به آب آتشین ز جان نشانی التهاب را
الا اگر می ام دهی بده ز خم احمدی
نه خم کیقباد و جم از آن خم محمّدی
که مست مست سازدم چو مست مست سرمدی
رهاندم ز هستی و کشاندم به بی خودی

که تا به چشم حق کنم نظاره بو تراب را
ابو تراب و بو الحسن الا منش کنی کنم
ز تهمت نصیری اش به این سبب رها کنم
علی علی جدا کنم خدا خدا جدا کنم
به خود ببندم احوالی که او ز خود رضا کنم
به هر چه رأی او بود ادا کنم خطاب را
علی که بر قدیمی اش نه ریب هست و نه شکی
علی که از خدا کمی نباشدش جز اندکی
علی که جان مصطفی

و جان او بود یکی

خدا به تارکش نهاده افسر تبارکی
الا به شأن او بین تو مصحف و کتاب را
امیر بود در ازل دوباره در غدیر شد
مبلغ امیری اش رسول بی نظیر شد
به انس و جان امیر شد به مصطفی ظهیر شد
همین نه بس ظهیر شد دبیر شد وزیر شد
مشار شد مشیر شد حضور را غیاب را
هماره گفت

مصطفی علی بود حسام من

به شرع من وصی من به جای من امام من

امیر من نصیر من ظهیر من قوام من

حلال او حلال من حرام او حرام من

دگر چه جای دم زدن ثعالب و کلاب را

به جز نبی به دیگری علی قیاس کی شود؟

حریر پرنیان الا سیه پلاس کی شود؟

عمر شناس در جهان علی شناس کی شود؟

شناختن خدای را در این لباس کی شود؟

که چشم حق جدا کند ز هم سراب و آب را

مقام اگر فرا بری ز رتبه ی پیمبری

به عصمت از ملک اگر هزار بار بگذری

هزار حج و عمره و جهاد اگر بیاوری

نشان چه نیستت به دل ز مهر و مهر حیدری

چه کرم پيله می تنی به دور خود لعاب را

شهی که مدح او همی پیمبر و خدا کند

چسان تواندش کسی که مدح یا ثنا کند

مگر که عشق شمه ای ز وصف او ادا کند

ولی چسان ادا کند که عقل از آن ابا کند

به کودکی بیان توان نمودن آفتاب را

به جن و انس و دیو و دد هماره روزی او دهد

به جمله قسمت و نصیب و خط آرزو دهد

جماد را نبات را وظیفه مو به مو دهد

الا به اذن حق نمو و شهد و رنگ و بو دهد

ص: ۲۱

ثمار را حبوب را قشور را لباب را
نه فخر اوست گویم از ز قتل عمرو عترش
نه مدح اوست خوانم از حدیث باب خیبرش
نه وصف او مقاومت به صد هزار لشگرش
اراده گر نماید او به یک اشاره قنبرش
به گردن فلک نهد ز کهکشانش طناب را
علی بود جمیل حق علی بود جمال حق
مقیل حق مقال حق مثیل حق مثال حق
دلیل حق سبیل حق بدیل حق کمال حق
ولی حق وکیل حق جلیل حق جلال حق
که ذات لا یزال حق ستوده آن جناب را
احاطه کرده علم او به ما سوی سوا سوا
که هست علم و قدرتش ز علم و قدرت خدا
چه گویمت ز علم او الا شنیده ای الا
شبی که رفت مصطفی به فوق عرش مرتضی
بیان نمود بهر او ذهاب را ایاب را
اگر که قهرمان او به قهر کین علم زند
اگر که ذو الفقار او ز خون خصم دم زند
قضا فنا ی این جهان در آن زمان رقم زند
به قهقری عدوی او به نیستی قدم زند

گر او سبک کند عنان گران کند رکاب را

تو ای علی مرتضی که مظهر خداستی

به کوفه رفته ای به خواب و خود کجا رواستی

که زینب تو روبرو به زاده ی زناستی

ز جور چرخ دون ندانم این چه و چه راستی

چه او کند سوال را و این دهد جواب را

به سوی شام خویش را ز راه مرحمت رسان

به دختران بی کست بین تطاول خسان

رها نما تو بی کسان ز قید و بند ناکسان

ز پاره ی دل کسان و اشک چشم بیکسان

به مجلس یزید بین شراب را کباب را

به دختران خود نگر که ایستاده صف به صف

ز شامیان نظاره گر نظاره کن ز هر طرف

یزید شوم با دو صد نشاط و شادی و شعف

سر حسین و جام می، نی و رباب و چنگ و دف

به بزم این چنین بین سکینه و رباب را

بیا بیا امیری یزید بی تمیز بین

به پشت پرده دختران او همه عزیز بین

گشاده موی دختران خویش چون کنیز بین

نگنجد ار به غیرتت بیا و این دو چیز بین

به طشت زر سر حسین و ساغر شراب را

ایضاً در مدح و منقبت مولای متقیان امیر مؤمنان علیه السلام

از هلال عید دوش ابرو کمان کرد آسمان

تا به ابروی تو ماند کج کمان کرد آسمان

تا قیامت شد ز خجالت با سیه روئی قرین

مهر خود تا بر مه رویت قران کرد آسمان

یوسف حسن تو را تا پیره زال چرخ دید

حلقه ی مه را کلاف ریسمان کرد آسمان

چون قمر در عقرب زلف رخت در هر مهی

از پی تشبیه تصویری عیان کرد آسمان

تا ز شغل شیر گیری لحظه ای غافل شوند

خواب را شب بر غزالانت شبان کرد آسمان

بود یک دینارش از خود نیم درهم از هلال

پیش مهر چهرت آخر ارمغان کرد آسمان

پرتوی از مهر رویت تافت اندر کاخ من

ای عجب ما را زمین چون آسمان کرد آسمان

آرزویم را برآورد و مرادم را بداد

کوکبم را سعد و عیشم رایگان کرد آسمان

بر سر کوی دلارامم بیارامم همی

خرّمی داد و به شادی تو امان کرد آسمان

آسمان با آنکه از ناکامی ما کامجوست

خویش را ناکام و ما را کامران کرد آسمان

آسمان در هر وجودی مایه ی حزن و غم است

در وجود ما اثر چون زعفران کرد آسمان

ص: ۲۳

رشوتم داد آسمان از خوف این تیغ زبان
تا نگویم من چنین یا آنچنان کرد آسمان
من رهین رشوه ی او نیستم اما حکیم
خود نمی گوید فلان یا بهمدان کرد آسمان
با خوشان خوش ناخوشان را ناخوش و ناسازگار
در مزاج نارضامندان زیان کرد آسمان
آسمان مقهور و مجبور است در دوار خویش
چند گویی آسمان کرد آسمان کرد آسمان
آسمان را نیست تأثیری مؤثر دیگری است
تهمت است این گر کسی گوید فلان کرد آسمان
در جهان نبود مؤثر جز خداوند جهان
آسمان را هم خداوند جهان کرد آسمان
آن خداوندی که امکان وجود واجب است
گر نبودی در عدم باید مکان کرد آسمان
آن خداوندی که اسم اعظمش باشد علی
مر خداوندیش صد بار امتحان کرد آسمان
رد شمشش را نمود و باز هم خواهد نمود
حکم او در هر زمان بر خود روان کرد آسمان
از نهییش سر بر آرد چون ز مغرب آفتاب
آن زمان باید مکان در لا مکان کرد آسمان

صولجان قدرتش تا بهر خلقت شد بلند

خود چه گوی اندر خم آن صولجان کرد آسمان

تا شود بر پرچم چتر جلالش آستر

خویش را بر شکل چتر و سایبان کرد آسمان

ص: ۲۴

بیضه زرین، جوجه سیمین ، آورد از ماه و مهر

تا به زیر قاف قصرش آشیان کرد آسمان

خون خصم از میغ تیغش تا که باریدن گرفت

تیغ خود در میغ از بیمش نهان کرد آسمان

تا که همرننگ غلامانش شود با صد نیاز

خویش را بر آستانش پاسبان کرد آسمان

دلش را داد میکائیل کیل از سنبله

مشتی از وی ریخت نامش کهکشانش کرد آسمان

شکلی از نعل سمندش تا کند شاید بیان

با هلال خوشه ی پروین بیان کرد آسمان

بس طریق بندگی پیمود تا از ماه و مهر

خویش را در فوج او صاحب نشان کرد آسمان

خیر و شرّ، مهر و وفا، نیک و بد و جور و جفا

ای وفائی چند گوئی آسمان کرد آسمان

آسمان رسواست بی تقصیر و بی جرم و گناه

چون تو هم از روز اول این زیان کرد آسمان

رعد را می دانی اما سرّ او را بازدان

کربلای کربلا از دل فغان کرد آسمان

برق باشد یک شرار

از شعله ی آه حسین

كان شرار از سينه ی سوزان عيان كرد آسمان

آسمان باران همی بارد ولی تا روز حشر

گریه ها باشد که بر لب تشنگان كرد آسمان

روز عاشورا مگر نشنیده ای این ماجرا

خاک می بارد و خون از دل روان كرد آسمان

ص: ۲۵

جامه زد در نیل ماتم تا قیامت زین عزا

زیر بار غم قدی همچون کمان کرد آسمان

ایضاً در مدح مولای متقیان امیر مؤمنان علی بن ابیطالب علیهما السلام

چه شود ز راه وفا اگر نظری به جانب ما کنی

که به کیمیای نظر مگر مس قلب تیره طلا کنی

یمن از عقیق تو آیتی، چمن از رخ تو روایتی

شکر از لب تو حکایتی، اگرش چه غنچه تو وا کنی

به شکنج طره ی عنبرین، که به مهر چهر تو شد قرین

شب و روز تیره ی این حزین، تو بدل به نور و ضیاء کنی

بنما ز پسته تبسمی، بنما ز غنچه تکلمی

به تبسمی و تکلمی همه درد ها تو دوا کنی

تو مراد من، تو نجات من، به حیات من، به ممات من

چه ضرر کنی، چه زیان بری، که بر آوری و عطا کنی

تو شه سریر ولایتی، تو مه منیر هدایتی

چه شود گهی به عنایتی، نگهی به سوی گدا کنی

ز غمم چرا نکنی رها و اگر کنی فمتی متی

که ز بطن حوت بسی رها تو چه یونس بن متی کنی

تو شهی شهان همه چاکرت، تو مهی مهان همه بر درت

که شوند قنبر قنبرت، تو قبول اگر ز وفا کنی

تو چرا «أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ» نرنی؟! بزنی که اگر زنی

ازل و ابد همه ذره ذره پر از صدای «بلی» کنی

تو به شهر علم نبی دری، تو ز انبیا همه برتری

تو غضنفری و تو صفدری، چه میان معرکه جا کنی

ص: ۲۶

تو زنی به دوش نبی قدم، فکنی بتان همه از حرم
حرم از وجود تو محترم، ز صفا صفا تو صفا کنی
تو چه صادری و چه مصدری، تو چه جلوه ای و چه مظهري
که هم اولی و هم آخری همه جا تو کار خدا کنی
زحدوث چتر علم زنی، قدم از قدم به عدم زنی
زعدم تو نقش و رقم زنی و بنای هر دو سرا کنی
من اگر خدای ندانمت، متحیرم که چه خوانمت
که اگر خدای بدانمت، تو بری شوی و ابا کنی
تو تمیز مؤمن و کافری، تو قسیم جنت و آذری
که سعید را تو جزا دهی و عنید را تو جزا کنی

ایضاً در سال طاعون در نجف اشرف بخدمت حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام عرض شده

المنه لله که به کوی تو مقیمم
در بارگهت چون سگ اصحاب رقیمم
هردم رسد از حلقه ی زلف تو نسیمم
ای خاک درت جنت و فردوس و نعیمم
صد شکر کز آغاز شدم نیک سرانجام
ای آنکه خدا گشته ز روی تو پدیدار
زانم بخدا من بخداوندیت اقرار
بستم صنما از سر زلفین تو زنار

خواندم صنمت لیک بر مردم هشیار

دست صمد استی که شکستی همه اصنام

هر کس که زمیخانه ی عشق تو خورد می

مستانه ره خلد برین را کند او طی

فیض تو چه فیضی است که لا یلحِقُهُ شَیْءٌ

برده است مگر خضر به سرچشمه ی آن پی

کت می رود آن بنده صفت بر اثر کام

ای سرّ نهران سرّ نهران از تو چه پنهان

عالم همه اندر صفت ذات تو حیران

در شک و گمانند چه دانا و چه نادان

از چهره برافکن دمی این پرده ی امکان

تا رفع کنی

شک و گمان از همه اوهام

ای آنکه قضا بنده ی حکمت ز ازل شد

وی آنکه قَدَر امر تو را ضرب مثل شد

تعبیر زحق حَبِّ تو بر خیر عمل شد

من بی عمل و عمر همه صرف امل شد

ناکامم و خواهم دهی ای دوست مرا کام

ای آنکه حدوٲ تو قِران با قِدم آمد

از جود تو عالم به وجود از عدم آمد

بطحا ز طفیل حرمت تا حرم آمد

هر خار و خسی در حرمش محترم آمد

ما خار و خس این حرم و دل به تو آرام

ای دست خدا کار به ما گشته بسی تنگ

طاعون به محبان تو گردیده قوی چنگ

این حادثه در شهر نجف نیست خوش آهنگ

عار است به ما در بر اغیار بود ننگ

حامی بحمی باشد و در مهلکه اغنام

ترسم که حسودان به من این نکته بگیرند

کی آنکه امیران تو بر مرگ امیرند

گر راست بود امر شود تا که نمیرند

دانی که حسودان سخن حق نپذیرند
از نام گذشتیم و چرا این همه بد نام
زن طعن به طاعون، که از اینجا بگریزد
در کشور اعدا رود آنجا بستیزد
با ما نستیزد که زما مهر تو خیزد
ز اشجار ولای تو اگر برگ بریزد
ترسم نشود پخته ثماری که بود خام
ما را نبود واسطه ای غیر حسینت
سوگند عظیمی است که بر جان حسینت
حقّ نبی و آل خصوصاً به حسینت
آن کشته ی شمشیر جفا نور دو عینت
کین هایله را رفع کنی با همه آلام
زین واسطه ما را نبود برتر و بهتر
در نزد تو ای شیر خدا میر غضنفر
مائیم حسینی چه به اینجا چه به محشر
این واسطه گر نیست قبول در داور
ای خاک به فرق من و ای وای بر اسلام
آن کشته اگر چاره ی این غم ننماید
مشکل کسی این عقده ی مشکل بگشاید
ما بد ز بدان غیر بدی هیچ نیاید

او هی کند احسان و به احسان بفزاید

ص: ۲۸

ز آن روی که وحشی به جز احسان نشود رام

ای جان جهان جان جهان باد فدایت

جان و دل ما بسته ی زنجیر ولایت

شد پیر وفائی به ره مهر و وفایت

با جرم و گنه آمده بر درب سرایت

کز عفو کشی پرده ورا بر همه آثام

هر چند که ما صاحب جرمیم و جنایت

اما کرم و جود تو را نیست نهایت

از ما بدی و از تو همه لطف و عنایت

در روز جزا باز دو صد گونه رعایت

بایست به ما تا رسد اکرام به اتمام

ایضاً در مدح و منقبت امیر المؤمنین و امام المتّقین علیه السلام

ای دلا منزل فراتر بر کن از این خاکدان

غیر قرب دوست دیگر هر چه باشد، خاک دان

از خودی یک دم مجرد شو ز هستی بی نشان

بگذر از خود یک زمان کز بی نشان یابی نشان

بی نشان شو در بر آنان که خود از نفی خویش

بی نشان را دیده با چشم حقیقت بی نشان

گر توئی در قید هستی نیستی از اهل دل

ور تویی در بند تن محرومی از اسرار جان
رو سراسر نور شو از خود پرستی دور شو
تا دهندت جا میان دیدگان چون کامران
گر بقا خواهی فنا باید شد اندر حُسن دوست
کاین فنا باشد بقائی به ز ملک جاودان
تا به کی در فکر جاهی بالله اینجا هست چاه
چند اندر قید دونانی برای این دو نان
نان و جاهت هر دو مقسوم اند از روز ازل

ص: ۲۹

بی سبب خود را چه اندازی به رنج و اندهان
لذتی در ترک لذت هست کان ناید به وصف
ترک این لذات کن چندی برای امتحان
آزمودم عزت دنیا سراسر ذلت است
چشم بگشا سر بر آور آخر از خواب گران
راحت نایاب باطل را چه می جوئی عبث
بالله این نامی است کز وی نیست در عالم نشان
گیرمت راحت میسر شد چه می سازی به مرگ
راحت دنیا نمی ارزد به مرگ ناگهان
هست بنیاد جهان بر آب خواهد شد به باد
در هوا یا آب کی مرغی ببندد آشیان
مال دنیا مار و گنجش رنج و راحت محنت است
جاه او چاه است و شربت ضربت و سودش زیان
خود در آخر موجب خفقان دل خواهد شدن
گر چه در خاصیت اول خنده آرد زعفران
حالیا از دیگران عبرت نمی گیری مگیر
عاقبت عبرت تو خواهی شد برای دیگران
خود سلیمان دستگاهش یک زمان بر باد رفت
گر چه تخت و بخت او بر باد می گشتی روان
از سفاهت چند می جوئی ثمر از شاخ بید

بالله ار جز تلخکامی حاصلی یابی از آن

این شجر جز تلخکامی ها نمی بخشد ثمر

بس خطرناک است این باغ و بهار بوستان

دست زن باری به دامان تولّای علی

ص: ۳۰

تا کشاند زین خطرهایت سوی دارالامان
بهر تو داده است دنیا را سه بار آن شه طلاق
کی نکاحش کرد تا باشد طلاقى در میان
گر نکرد آن شاه دنیا را حرام از بهر تو
پس چرا از وی نگیری کام در روز و شبان
بگذر از این شوی کش کو همچو تو چندین هزار
کشته و ناداده کام هیچ یک زان شوهران
جان فدای همت والای آن شه کز نخست
خود ندادش کام دل با آنکه بودش رایگان
از همه عالم قناعت کرد با یک مشت جو
شد از آن یک مشت جو قسام رزق انس و جان
از جهان گردید قانع بر مرقع جامه ای
لیکن از کمتر عطایش کسوت خلق جهان
باز از نو مطلعی از شرق طبع روشنم
آشکارا و عیان شد همچو مهر خاوران
ذره ای از قدرت از خلق این نه آسمان
نی غلط گفتم که باشد آسمان و ریسمان
فیض مطلق، جلوه ی حق، اصل عنوان وجود
عین ایمان، محض دین، یعنی امیر مؤمنان
مصدر ایجاد و اصل واحد و سرّ وجود

مشرق صبح ازل شام ابد را پاسبان

شاه اقلیم ولایت، آنکه در عهد اَلست

با ربوبیت گه میثاق آمد هم عنان

کافِ کُن با نون نگشتی تا ابد هرگز قرین

ص: ۳۱

گر وجودش را نمی بودی به هستی اقتران
آنکه چون مام مشیت شد ز قدرت حامله
زاد در یک بطن او را با نبوت هم عنان
گر نبوت نیستی نفس نبوت پس چرا
لعنت حق گشت واجب بر فلان و بر فلان؟
لا مکان از پاس پیغمبر گرفت از ریب و زین
دوش پیغمبر ز پای اوست رشک لا مکان
نقش جای پایش از مهر نبوت برتر است
گر نبودی او نبوت را نبودی عزّ و شان
چون محمّد در شب معراج شد مهمان دوست
شد علی در بزم قرب دوست او را میزبان
آیه الکرسی که اعظم تحفه ی آن دوست بود
بود روی میزبان کز دیدنش شد شادمان
ای فدای ذات آن ممکن که آمد از نخست
غیب محض و ذات واجب را وجودش ترجمان
او ید الله است و جنب الله و سرّ کردگار
اوست وجه الله و عین الله و هم سمع و لسان
از عبودیت که باشد سر به سر عجز و نیاز
گشت آثار ربوبیت از او ظاهر چنان
کش یکی خواند خدا و دیگری مرد خدا

شد وجود واجبش پیرایه ی شک و گمان

مقصد اصلی اگر شخص شریف او نبود

روح آدم خود نمی گردید در قالب روان

کشتی نوح نبی گر یافت از طوفان نجات

ص: ۳۲

طرّه ی گیسوی قنبر بود او را بادبان
چون که ابراهیم بود از شیعیانش ز آن سبب
آتش سوزان بر او گردید رشک گلستان
در میان شیعه با عرش علا فرقی که هست
از ثری تا بر ثریا از زمین تا آسمان
تا قیامت آرزومندند موسی و شعیب
کز برای بوذرش باشند راعی و شبان
ای امیرمؤمنان ای دست و شمشیر خدا
از تو می جویم امان زین فتنه ی آخر زمان
دارم امید آنکه گردد سرّ یزدان آشکار
راستین دست خدا گردد هویدا و عیان
تا جمال حق شود از پرده ی غیب آشکار
از قدوم خود جهان پیر را سازد جوان
آنکه از تأثیر شمشیرش شود معدوم کفر
وز وجود واجبش ایمان بماند جاودان
تا سراسر پر نماید این زمین از قسط و عدل
تا ز قطع دابر ظالم شویم الحمد خوان
تا نماند در همه آفاق آثار از نفاق
پر شود عالم ز ایمان قیروان تا قیروان
تا بدل گردد به دین آوازه ی فسق و فجور

تا که گر در نی دمند آید از آن بانگ اذان

ای وفائی آخر عمر است پیر افشانه ای

دوره ی عشقش به هستی پا بزنی دستی فشان

کامران گشتی به مدحش چون تو در پایان عمر

ص: ۳۳

دارم امید آنکه بعد از مرگ باشی کامران

در مدح و منقبت امیر البرره و قاتل الکفره

اگر مطرب آهنگ دیگر نمی زد

چه نی بر دل و جانم آذر نمی زد

به نی گر نمی بود دمساز لعلش

دو صد طعنه بر قند و شکر نمی زد

لبش هم چه قند مکرر نبودی

گرش بر لب نی مکرر نمی زد

نمی کرد اینگونه مست و خرابم

اگر دم بدم، دم بزم نمی زد

گر از شور و شیرینی نی نبودی

مرا این چنین شور بر سر نمی زد

دل زار چون زر نمی گشت خالص

گر آذر به قلب مکدر نمی زد

گر از من نمی آمدی بوی عشقی

دل چون سپندم به مجمر نمی زد

بلی فیض عشق ار نبودی کلامم

بهر قلب چون سکه بر زر نمی زد

بر آن عاشقم من که گر او نبودی

خدا نقش این چار دفتر نمی زد

خدا را خدایی نمی گشت ظاهر

اگر او نعره ز الله اکبر نمی زد

علی آنکه گر قدرت او نبودی

کس این خیمه

بر چرخ اخضر نمی زد

علی گر زِ اَلَّا

عَلَم بر نمی زد

بجز حرف لا از کسی سر نمی زد

یکی بودن حق نبود آشکارا

به عمرو

ار که تیغ دو پیکر نمی زد

زبان خدا بود در هر مقامی

بجز آن زبان حرف داور نمی زد

نمی بود معراج را قدر چندان

علی حرف اگر با پیمبر نمی زد

در اسری بس اسرار پنهان نبی را

عیان کرد و از پرده سر بر نمی زد

عجب تر که حیدر در آن شب به احمد

بجز حرف خود حرف دیگر نمی زد

پی دفع شک خدایی است ورنه

نبی بانگ بر وی برادر نمی زد

به عالم نمی بود از اسلام نامی

اگر گردن عمرو عتّر نمی زد

نمی شد حصین حصن دین گرز مردی

قدم بر در حصن خیبر نمی زد

چنان کند در را از آن حصن سنگین

که گر حلم او حلقه بر در نمی زد

ص: ۳۴

زمین را هم از جا بکند و فکندی
بجایی که مرغ نظر پر نمی زد
گر از بیم صمصام آن شه نبودی
به سر چرخ از مهر مغفر (۱) نمی زد
زمین بود چون فلک بی بادبانی
به رویش گر از علم لنگر نمی زد
بدی جای سلمان و بوذر در آذر
گر از خود به سلمان و بوذر نمی زد
نمی کرد اگر جای در جان ایشان
ز افلاک شان خیمه برتر نمی زد
نمی گشت هم دستش ار پور عمران
چنین دست در حلق اژدر نمی زد
گر از شوق دیدار قنبر نبودی
بهشت این قدر زیب و زیور نمی زد
یقین کعبه تا حشر بت خانه بودی
قدم گر به دوش پیمبر نمی زد
نبودی نبی را نبوت مسلم
به روز غدیر ار که منبر نمی زد
پیمبر پیمبر نبودی اگر خود
پی نصبش آن روز افسر نمی زد

اگر پیک یزدان نمی آمدم آن دم

نبی دم ز راز مُسْتَرَّ نمی زد

اگر شور عشق تو در نی نبود

قلم یک قدم روی دفتر نمی زد

نبودی اگر صبر

وحلم تو ای شه

عُمَر آتش کینه بر در نمی زد

ز آتش عُمَر گر نمی سوخت آن در

به کرب و بلا شعله اش در نمی زد

خیام حرم را به آن آتش کین

در آن روز شمر ستمگر نمی زد

چه گویم من از سرگذشت حسینت

که آن سر جدا از بلا سر نمی زد

به حالش قضا و قدر در تحیر

که تن از قضای مقدر نمی زد

اگر شور شهد شهادت نبود

حسین حنجر خود به خنجر نمی زد

در آن روز اگر تشنه لب جان ندادی

کسی ساغر از حوض کوثر نمی زد

حسین گر قبول شهادت نکردی

کسی سوی جنت قدم بر نمی زد

نمی اوفتاد ار علمدارش از پای

لوای شفاعت به محشر نمی زد

دو بیٹی کنم وام از آن کس که روحش

بجز در هوای حسین پر نمی زد

به قربان آن کشته کز روی غیرت

به خون دست و پا زیر خنجر نمی زد

ص: ۳۵

۱- کلاه خود که در جنگها به سر میگذارند.

بجز تیر بَران در آن دشت هیجا

به دور سرش طایری پر نمی زد

در منقبت اسد الله الغالب و مظهر العجایب حضرت امیر المؤمنین علیه السلام

ساقی بریز باده مرا هی به ساغرا

هی شعله زن به جانم و هی بر دل آذرا

زان باده ای که خورد از آن باده جبرئیل

تا شد امین وحی خداوند اکبرا

زان باده ای که آدم ازو توبه اش قبول

زان باده ای که نوح شد از وی مبشرا

زان باده ای که قطره ای از وی به جام ریخت

گلشن نمود آذر بر پور آذرا

زان باده ای که موسی عمران ز جرعه ای

در دست او عصا شد درنده اژدرا

زان باده ای که عیسی مریم چو خورد از آن

مستانه شد مصاحب خورشید انورا

مورار خورد شود چو سلیمان بحشمتا

سازد تمام ملک جهان را مسخرا

ساقی بده چمانه سبو سبو

زان باده ی مغانه به آهنگ مز مرا

بی پرده باده ریز به ساغر دما

هی ده به یاد دوست پیایی مکررا

از باده کن حدیث و حکایت به جان دوست

هی کن دماغ مجلسیان را معطرا

این باده چیست دانی یا سازمش بیان

کز دل رود قرار و پرد هوش از سرا

این باده هست مقصد و مقصود اولیا

این باده هست در خور سلمان و بوذرا

این باده هست مطلب و منظور مصطفی

این باده هست شرب مدام پیمبرا

مقصود من ز باده بود حب مرتضی

سرّ خدا علیّ اسد الله حیدرا

هی هی کنون که عید غدیر خم است قم

خم خم بیار باده نخواهیم ساغرا

از روی باده پرده برافکن ز رخ نقاب

تا پرده افکنیم ز راز مُسترا

اندر غدیر خم خبر آمد ز کردگار

بر مصطفی که ای به همه خلق مهترا

البته باید این دم حق را کنی عیان

یعنی کنی علی را بر خلق ظاهرا

در وصف وی بکوش که فوری است امر حق

می باید از جهاز شتر ساخت منبرا

بر دست گیر دست ید الله و گو به خلق

کاین بر شماست سید و مولی و سرورا

بر گوی با اکالب از صولت هُزُبر

بنمای بر ثعالب فرّ غضنفر

ص: ۳۶

بر گو به مؤمنان همه شادی کنند و ناز

بر کوری دو چشم حسود بد اخترا

بندم زبان خامه ز تفسیر این سخن

کو بس بود مفصل و دفتر محقرا

یک ذره از محبت حیدر به روز حشر

با جرم انس و جن همه گردد برابر

حبّ علی اگر به دل کافر او فتد

گردد شفیع یکسره بر اهل محشرا

با حظّل از محبت حیدر شود قرین

شکر شود چو حظّل و حظّل چو شکر

کمر سخای او به جهان رزق ممکنات

کمر عطای او به جزا حوض کوثر

فرخنده مطلعی شده طالع ز طبع من

یا حبّذا بسان درخشنده اخترا

ای با قدم حدوث وجود تو همسرا

ای صادر نخست تویی اصل مصدرا

بالله پس از خدا تو خداوند عالمی

نه غالی ام ترا و نه منکر به داورا

در حیرتم خدا به چه می شد شناخته

گر شخص کامل تو نبودیش مظهر

بالله که واجب است وجود تو در جهان
ورنه چگونه گشتی واجب مصورا
هم دست کردگاری و هم روی کردگار
هم سر کردگاری و هم عین داورا
در تیغ آب دار تو هست آتشی نهان
کان را کسی نداند جز عمرو عنترا
باشد کتاب فضل تو چندین هزار باب
یک باب از آن بیان شده در باب خبیرا
وصف تو نیست رجعت خورشید آسمان
مدح تو نی دریدن در مهد اژدرا
با یک اشاره شیر فلک بر دری ز هم
زیر و زیر کنی ز هم این چرخ چنبرا
حکم قضا به امر رضای تو برقرار
کار قدر به حکم تو گردد مقدرا
بی حکم تو نمیرد یک نفس در جهان
بی امر تو نزاید یک طفل مادرا
بی اذن تو نبارد یک قطره بر زمین
بی رأی تو نیاید از بحر گوهرها
بی لطف تو نروید یک گل ز گلستان
بی مهر تو نباشد در باغ ضیمرا ۴۱

بی امر تو نریزد یک برگ از درخت

بی حکم تو نخیزد یک مو به پیکرا

بی یاد تو نجند جنبنده ای ز جا

بی قهر تو نسوزد سوزنده اخگرا

یک شمه ای ز خُلق تو هر هشت باغ خُلد

یک ذره ای ز نور تو هر هفت اخترا

یا مظهر العجائب ۵ یا مرتضی علی

خواندن تو را به یاری از هر چه بهترا

ص: ۳۷

هستم دخیل قنبرت ای شاه لا فتی
فریاد رس تو ما را فَضلاً لِقنبراً
شاهای امیدوار چنانم که خوانیم
از سلک چاکران و غلامان آن در
گر شعر من قبول تو افتد مرا رسد
فخر ار کنم به اهل دو عالم سراسرا
به چه خوش بود که بخوانند دوستان
این شعر را پس از من تا روز محشرا
کز زنگ قبر آید و هم از حبش بلال
از روم هم صُهیّب و وفائی ز شوشترا
دانم که این نه حدّ من است و نه جای من
لیکن اگر تو خواهی ازینم فزونترا
بعد از ثنا بیاد من آمد حسین تو
آن تشنه لب شهید بخون غرقه پیکرا
بی آب بود بر لب آب فرات و بود
آب فرات یکسره اش مهر مادرا
بی کس حسین، غریب حسین، بینوا حسین
نه مادرش به سر، نه پسر، نه برادرا
اما برادرش سر و دستش ز تن جدا
عباس تشنه کام علمدار لشگرا

اما پسر که بود شبیه پیمبرا
شد پاره پاره از دم شمشیر و خنجرا
کردند تشنه لب همه اصحاب او شهید
از کوچک و بزرگ چه اکبر چه اصغرا
اموالشان تمام به تاراج کینه رفت
از گوهر و لباس و زر و زیب و زیورا
زنهای بی برادر و اطفال بی پدر
یکسر برهنه سر، نه لباس و نه معجرا
زینب کجا و مجلس آل زنا کجا
زینب کجا و بزم یزید ستمگرا

در منقبت حیدر کرار و قسیم الجنه و النار حضرت علی بن ابیطالب علیه السلام

چون ز تأثیر حَمَل تر شد دماغ روزگار
عطسه ای بر زد زمین بیرون شد از مغزش بهار
باد نوری وزید
اندر به کوه و باغ و راغ
فرّ فیروزی ز هر سو شد به عالم آشکار
از لهیب فوج فروردین سپهسالار دی
شد گریزان از گلستان با هزاران زینهار
از پی آرایش چهر عروسان چمن

سوی گلشن شد روان مشاطه ی باد بهار

گسترید از سبزه در صحن چمن دیبای چین

آ کنید از لاله در جیب دمن مشک تار

باغ شد از ارغوان چون روضه ی خرم بهشت

راغ شد از اقحوان ۶ چون طاق این نیلی حصار

چشم نرگس شد چو چشم گلعداران دل فریب

جعد سنبل شد چو موی لاله رویان مشکبار

غنچه از هر سو نگون آویخته مینا مثال

لاله از هر جا دهان را بر گشاده جام وار

گر نه گل حرف انا الحق بر زبان خویش راند

از چه رو گردید چون منصور آویزان بدار

از وفور رنگهای مختلف اندر چمن

مردم نظاره آمد هوش سازد کوکنار

ز انبساط مقدم گل پای کوبان گشت سرو

وز نشاط صوت بلبل دست افشان شد چنار

ناربن ۷ را حیرت افزا بین که آمد این شجر

اخضر از سر تا به پا وز پای تا سر عین نار

چون نکیسا ۸ فاخته ۹ بر سرو آمد نغمه سنج

بار بدسان سار و صلصل در نوا بر شاخسار

بس هوا صیقل گری بنمود سطح آب را

عکس بوی گل توان دیدن میان آبشار

شبم از بس می چکد از هر طرف بر روی گل

رشته ی بلور را ماند تو گویی نوک خار

در چنین روزی نمی باید نشستن تلخکام

ص: ۳۹

در چنین فصلی نمی بایست ماندن دل فگار

ساقیا می بی تأمل ده که اندر فصل گل

از خرد بیگانه ای گر بر نشینی هوشیار

خاصه اکنون از ورود موکب اردیبهشت

چون بهشت جاودان جان پرور آمد مرغزار

پند من بشنو گران جانی مکن از جای خیز

سر سبک ساز از غم دیرینه یعنی می بیار

آفت غم راحت جان مایه ی عیش و سرور

تلخ چون پند خردمندان و لیکن خوشگوار

اینکه می گویند می آرد خلل در کار عقل

سخن افسانه دان گر عاقلی باور مدار

می چه می آن می که شد آرام جانهای نژند

می چه می آن می که شد درمان دلهای فگار

می چه می آن می که گر نوشند طفلان در رحم

دختر ار باشد پسر گردد پسر شیر شکار

می چه می آن می که گر ریزند در کام رضیع

گردد از تأثیر آن در شیرخواری شیر خوار

می چه می آن می که سازد در شجاعت مور را

آن چنان کز مار بتواند بر آوردن دمار

می چه می آن می که گر یک قطره در کام نهنگ

ریزی از دریا شتابد بی خود اندر کوهسار

می چه می آن می که گر یک جرعه در حلق پلنگ

در رسد از کوه سازد جانب دریا گذار

می کدامین می، می وحدت کزان می مصطفی

ص: ۴۰

قرن ها بوده است پیش از میگساران میگسار
مقصد و مقصودم از می چیست حبّ مرتضی
آنکه آمد هلّ آتی ۱۰ در شأن او از کردگار
وصف قدرش را سرایم من چنان کش حق سرود
لا فَتَى إِلَّا عَلَيَّ لَا سَيْفَ إِلَّا ذُو الْقَعَارِ ۱۱
از سنان و از سه نان ملک و ملک تسخیر اوست
قوت و قوت را تماشا کن که چون آرد به کار
گر خداوند جلالش عزم خلّاقی کند
خلق سازد عالم و آدم هزار اندر هزار
گر که جبریل خیالش بال بگشاید ز هم
جبرئیل از جبرئیلی کردن آید شرمسار
پرتو لطف جمیلش شد دلیل جبرئیل
ورنه کی کردی خدا او را امین و رازدار
قابض الارواح تیغش را چو عزرائیل دید
جان ستانی را گرفت از قبضه ی او مستعار
گر نه میکائیل دستش قاسم الارزاق شد
هست میکالش چرا در خوان احسان ریزه خوار
گر که اسرافیل تکبیرش دمد در صور دهر
کفر ازو معدوم و ایمان یابد از وی انتشار
آدم علمش تجلّی گر کند ابلیس را

سجده بر خاک آورد از روی عجز و انکسار

نوح لطفش گر بسازد کشتی از بهر نجات

جای آب آتش اگر باشد توان کردن گذار

آدمیت بین که نوح و آدم اندر کوی او

ص: ۴۱

در قرین قرب حق هستند از قرب جوار
آدم اندر خاک کویش شد قرین قرب حق
آدمی را آدمیت این چنین آید به کار
گر خلیل الله تسلیمش در آذر پا نهد
دوزخ ار باشد کند او را سراسر لاله زار
یوسف حسنش اگر از چهره برگیرد نقاب
صد هزاران یوسف صدیقش آید بنده وار
با کلیم الله کلام الله را نسبت خطاست
چون سخن با هم سخن دارند فرق بی شمار
آنکه در سینا سخن می گفت با موسی علی است
منکر ار باور ندارد این سخن باور مدار
نسبتش دادم به عیسی مرتعش شد عقل و گفت
هست عیسی بی شفای او مریضی رعشه دار
احمد معراج عشقش در نگنجد در خیال
نازک است از بس سخن باید نمودن اقتصار
عشق می باید که تا یابد رموز عشق را
ای وفائی عقل را نبود به کوی عشق بار
از برای مصرع اعدای او باید ز نو
یک دو مصرع آورم چون ذوالفقارش آبدار
چون در آید حیدر کژار اندر کارزار

آن زمان معلوم گردد قدرت پروردگار

دشمنش از خوف رو آرد به اصلاب از رحم

بر سبیل قهقری سوی عدم سازد قرار

بلکه آن سو تر گریزد از عدم صد ساله راه

ص: ۴۲

زانکه می داند عدم را اوست صاحب اختیار

حادی بختی بختش گر بخواهد از عدم

می کشاند صد چو این عالم قطار اندر قطار

ای که مهرت دوستان را معنی نِعَمَ المّ-آب

ای که قهرت دشمنان را آیت بِنَسِ القَرَار ۱۲

جان فدای لعل جان بخت که گفتی حاضرم

بر سر هر مؤمن و کافر به وقت احتضار

شوق دیدار تو

شیرین ساخت تلخی های مرگ

ز انتظار مرگ ما مردیم اینک زنده دار

در حیات و در ممات و برزخ و حشر و صراط

هر کجا باشد به دیدار توایم امیدوار

تا همی داند آذر ماه را بعد از ابان

تا همی گویند آید از پس نیشان ایار ۱۳

باغ عمر دشمنانت را نباشد جز خزان

راغ عیش دوستانت را نباشد جز بهار

در مدح و منقبت ساقی کوثر امیر المؤمنین حیدر علیه السلام

ساقی به وصف لعل تو تا می زنیم دم

ما را بریز باده به پیمانه دم به دم

وآن باده ای که در خم وحدت بود مدام

برجان زند شرار و ز خاطر بَرَد آلم

برشوره زار گر بچکد سنبل آورد

جغد ار خورد همای شود بی زیاد و کم

ضحاک اگر خورد چو انوشیروان شود

غمناک اگر بنوشد فارغ شود ز غم

چون بولهب به پایه ی این باده پی نبرد

تَبَّتْ يَدَاشْ پايه به هم ساخت منهدم

ص: ۴۳

این باده را

ندانم، دانی که نام چیست

یا آنکه همچو زلف خود آشفته ای به هم

گر با خبر نه ای به تو می سازمش بیان

تا غنچه ی لبش شود از شوق مبتسم

هشدار جان فدای لب باده نوش تو

هشدار جان فدائی آن زلف خم به خم

تعبیر از آن به نفس ولایت نموده اند

جز این به نام های دگر خوانده اند هم

یعنی اگر نبودی این باده در میان

بودیم تا ابد همه در ظلمت عدم

ساقی بده چمانه، چمانه ۱۴، سبو سبو

از آن می مغانه ۱۵ به آواز زیر و بم

گر می کنی عنایت و زان باده می دهی

پر کن ز جام مصطفوی نی ز جام جم

تا جرعه ای بنوشم و در عین بی خودی

در ملک جان به خدمت جانان زخم قدم

گویم که ای وجد تو سرمایه ی وجود

ای باعث تمامی اشیا ز بیش و کم

نظم سپهر و مهر و مه و عرش و کائنات

اینها همه به حکم تو گردیده منتظم
ای مایه ی جلال که در پیش رفعت
اینها همه به حکم تو گردید منتظم
از شرق طبع من زده سر مطلع دگر
چون قرص آفتاب بدین نیلگون خیم
ای آنکه چون تو نامده از ممکن عدم
همسر بود حدوث وجود تو با قدم
نا برده پی به ذات تو گفتند اینکه تو
هستی خدا شدی به خدائی تو متهم
گر پی برند بر صفت ذات پاک تو
غیر از قصور خویش نبینند لاجرم
می ماند دست قدرت یزدان در آستین
گر از عدم نمی زدی اندر جهان قدم
ای ممکن الوجود که چون واجب الوجود
هر ممکن از وجود تو موجود و منعدم
چیزی که نیست امر تو تقدیر گفت لا
امری که هست حکم تو گوید قضا نعم
پیغمبران به حبل تو دارند اعتصام
کزویان به ذیل تو هستند معتصم
چون کاتب ازل قلم صنع بر گرفت

دیباچه ی وجود به نام تو زد رقم
گر خوانمت خدا نه خدا مظهر خدا
هستی نبی نه بلکه ورا صهر و ابن عم
ای شیر کردگار که درعهد عدل تو
باز از حمام ۱۶ و شیر ز آهو نموده رم
در دشت کارزار تو از خون کشتگان
چیزی دگر نروید جز شاخه ی بقم
زان رو شدست هیئت تیغت به شکل لا
تا نفی شرک سازد با پیکر دو دم

ص: ۴۴

کاووس کی به خرگه تو کمترین غلام

جمشید جم به درگه تو کمترین خدم

دست من است عروه ی حبّ تو یا علی

روزی که عروه ها همه گردند منقسم

شاهها وفائی از تو نخواهد به غیر تو

چیزی دگر از آنکه توئی ساغ النعم ۱۷

مأوی دوستان تو در روضه النعیم

مثوای دشمنان تو فی النار و الظُّلَم

ای شیر کردگار بدین شوکت و جلال

بودی کجا که رفت بر

اولادت این ستم

آتش زدند یکسره بر خیمه هایشان

مرعی نداشت هیچ کسی حرمت حرم

بردند معجز از سر زینب مگر نبود

ناموس حق ز عترت ای شاه ذو الکرّم

آن دختران که عترت پاک پیمبرند

بر اشتر برهنه بین با هزار غم

دستی بزن به حلقه ی دروازه ی دمشق

می کن بسان خیرش ای شاه منهدم

در مدح ساقی کوثر امیرالمؤمنین حیدر صفدر علیه السلام

سقاڪ الله اى ساقى نيك محضر

بده مى چه مى زان مى روح پرور

چه مى زان مى اى كاورد

نور در دل

چه مى زان مى اى كافكند شور بر سر

از آن مى كه سلمان از آن شد مسلمان

از آن مى كه ايمان از آن يافت بوذر

بكن بى خود و مستم آنسان كه هرگز

نگردم خبردار ز آشوب محشر

نماند مرا هيچ اميد و بيمى

كه جا در بهشتم بود يا در آذر

بيخشای چندان تو بر ياد مستان

از آن آب سوزان از آن آتش تر

کز آن آب سوزان بشوئيم عصيان

وز آن آتش تر بسوزيم كيفر

لبالب بكن ساغر هستى ام را

از آن مى كه آرد به دل مهر حيدر

علی ولیّ منبع فيض يزدان

ولیّ خدا صهر پاك پيمبر

علی راکب دُلْدُل برق جولان

علی صاحب ذوالفقار دو پیکر

علی آنکه لاهوتیان راست مرشد

علی آنکه ناسوتیان راست رهبر

علی مظهر قدرت حیّ سبحان

علی زور بازوی شرع پیمبر

ص: ۴۵

به هر فعل فاعل، به هر امر آمر

بود گر چه مشتق ولی هست مصدر

برازنده ی خلعتِ اِنْمَائِي ۱۸

امام به حق زیب محراب و منبر

به زور ید اللّهی آن شیر یزدان

چنان کند در راز باروی خیبر

که گر دست خود سوی بالا فشانندی

نشانندی مر این حصن فیروزه را در

الا ای امین خداوند اکبر

رسول خدا را وصی و برادر

توئی بر همه خلق عالم مقدم

قدم با حدوث تو بوده است همسر

صفات الهی همه در تو مدغم

جلال خدائی همه در تو مضمّر

توئی علّت غائی آفرینش

بود آفرینش طفیل تو یک سر

غرض ذات پاک تو از ما سوی الله

غرض ما سوی الله و ذات تو جوهر

به دریای علم خدا ناخدایی

به نه فلک افلاک هستی تو لنگر

تویی باب ابواب علم لدنی
نبی شهر علم و تو آن شهر را در
قضا و قدر بی رضایت به گیتی
نباشد مصوّر، نگردد مقدر
تویی آنکه در بدو ایجاد عالم
به دست تو شد خاک آدم مخمّر
ز تیغ کجّت راست شد رایت دین
وز آن بیرق کفر آمد نگون سر
ز بوی تو یک شمه هر هشت جنّت
به وصف تو یک آیت این چار دفتر
ز جود تو یک قطره هر هفت دریا
ز نور تو یک ذره این هفت اختر
نه افلاک سرگشته بر گرد کویت
بگردند مانند گویی محقر
به حکم تو گردند این هفت آباء
به امر تو باشند این هفت مادر
ز مهر و ز قهر تو این ماه گردون
گهی هست فربه گهی هست لاغر
گر از قصر جاه تو سنگی بغلطد
زحل را پس از قرن ها بشکند سر

به عشق و تولّای تو کوه و دریا
یکی پای بر گل یکی شور بر سر
وفائی سگ آستان تو خواهد
که در آستان تو باشد نه شوستر
در آن آستانی که جبریل خادم
در آن آستانی که میکال چاکر
امیرا کبیرا علیما خبیرا
به هر چیز هستی تو دانا و رهبر

ص: ۴۶

تویی غالب کلّ غالب چرا شد
حسین تو مغلوب قوم ستمگر
خبر داری ای شاه از نور عینت
حسین آن شهید به خون غرقه پیکر
که لب تشنه کشتند او را به خواری
نه خواهر به سر بود او را نه مادر
ولی خواهری داشت در چنگ عدوان
اسیر و پریشان گرفتار و مضطر
ز بیچارگی شد دخیل مخالف
نه او را کسی شد معین و نه یاور
پس از قتل سلطان دین شمر بی دین
چه گویم چه کرد آن لعین بد اختر
زد آتش خیام حرم را و افکند
زنان اندر آزار و طفلان در آذر
کشید از سرا پرده بیرون زنانی
که بودند ناموس پاک پیمبر

در منقبت مولای متقیان امیر مؤمنان و پیشوای اهل ایمان

بازم آمد عشق یار آهسته بر زد حلقه بر در
تا ز رویش در گشودم بر گرفتم تنگ در بر

با وجود آشنایی خویش را بیگانه کردم
گفتمش گم کرده ای ره ای به هر راهی تو رهبر
گفت ره را گم نکردستم تو خود کردی فرامش
عهد پیشین را و کردی خویش را حیران و مضطر
عذر ها آوردمش عذری نشد از من پذیرا
عجزها و لابه ها کردم نکرد او هیچ باور
زاری و عجز و تضرع، خاکساری و تواضع
هر چه افزون نزد من شد می شدش قوت فزون تر
هر چه گفتم من نه مرد عشقم از اهل دمشقم

ص: ۴۷

گفت نی نی دانمت هستی وفائی ز اهل شوستر

گفتمش پیر و حزینم عشق را باید جوانی

گفت می آرم نشاط نوجوانی را من از سر

هر چه کردم عجز و زاری التماس و بیقراری

کاین حزین ناتوان را این زمان بگذار و بگذر

گفت بگذر زین سخنها بگذر از این مکر و فن ها

تا به کی زین ما و من ها می کنی جان را مکدر

گفتمش من قابل و لایق نی ام این موهبت را

گفت این در جز قبول او ندارد شرط دیگر

عرضه بر من تنگ شد احوال را دانی چسان بود

او بسان شیر غران من چو مور لنگ لاغر

تاخت بر ملک وجودم ساخت پر از هست و بودم

بر فلک افراخت دودم بر دلم انداخت آذر

فارغم کرد از من و ما از غم دنیا و عقبی

کرد جانم را مصفا ساخت قلبم را منور

گفتمش ای عشق والا،

مرحبا اهلاً و سهلاً

ای تو از هر چیز احلی، وی تو از هر چیز برتر

گر چه هستی اصل ناکامی ولیکن باشد از تو

عیش ها یک جا مهیا کام ها یک سر میسر

آفرین ای عشق مقبل آفت غم راحت دل

از تو آسان هر چه مشکل

وز تو زیبا هر چه منکر

از تو رنگین چهره ی گل وز تو شیدا جان بلبل

وز تو مشکین جعد سنبل وز تو رنگین زلف ضیمر

پرتو اندازی آلا ای

عشق گر بر شوره زاری

ص: ۴۸

بردمد بر شوره زاران تا ابد نسرين و نستر
قرب ده سال است باشد بی توام ای عشق جانان
ساغر دل خالی و پر چشم و لب خشکیده و تر
مر مرا در عین دلگیری نمودی دستگیری
دادی الفت اندرین پیری میان ما و دلبر
دلبر و دلدار و دلجو آن مه وَاللَّيْلِ گیسو
هَلْ أَتَى خَوْ، وَالضُّحَى رُو، مظهر دادار داور
مظهرش گفتم از آن رو تا که از حرفم بری بو
کش توان گفت إِنَّهُ هُوَ با همان معنای دیگر
آهن اندر آتش آتش نیست اما هست آتش
امتحان را دست بر زن گر نمی داریش باور
اوست علم و اوست عالم اوست فعل و اوست فاعل
اوست امر و اوست آمر اوست صادر اوست مصدر
صد هزاران عالم و آدم سزد مر قدرتش را
تا ز نو ایجاد گرداند اگر باشد مقدر
بر زمان حکمش روان آن سان که گر خواهد نماید
خود مؤخر را مقدم یا مقدم را مؤخر
خیمه ی اجلال را چون بر زند قنبر به جایی
عرش اعظم را محدب می شود آنجا مقعر
آیه ی تطهیر آمد از پی پیرایه او را

ور نه بودست او ز اوّل طاهر و طهر و مطهر

ساقی کوثر، امیر مؤمنان، مصباح ایمان

شیر و شمشیر خدا، میر هدی، ضرغام و حیدر

من که تفسیر «سَقَاهُمْ رَبُّهُمْ» یا رب ندانم

ص: ۴۹

لیک می دانم علی را صاحب و ساقی کوثر
آن که اندر لیل ظلماء راکع و سجّاد و بکاء
وآنکه اندر روز هیجا صف کش و صف دار و صفدر
آنکه در محراب طاعت خاضع و مسکین و خاشع
وآنکه اندر حرب مَرَحَب شیر مغضب لیث قسور
مرحبا مرحب گُشی کز تاب تیغ آبدارش
مرحب و مرکب به خاک افتاد و از جبریل شهپر
کی حصین می گشت حصن دین و محکم باب ایمان
آن در سنگین نمی کندی اگر از حصن خیر
آن چنان بر کند از قهرش که گر می خواستی او
می نشاندی بر در دروازه ی ملک عدم در
کز عدم نهد قدم دیگر کسی در ملک هستی
تا نیاید هرگز از آن در بدر یک نفس کافر
لَا فَتَى إِلَّا عَلِيٌّ لَا سَيْفَ إِلَّا ذُو الْفَقَارِش
از احد آمد به شأن اندر احد چون شد مظفر
تا شود همرنگ با حزیش به جنگ بدر و احزاب
آسمان پوشیده ز انجم جوشن و از مهر مغفر
عمرو

عَنْتَرِ كَشْتَنِ اَوْ رَا نِيْسْتِ مَدْحِي يَا ثَنَائِي

آن که می باشد به امرش هست و بود عمرو عَنْتَرِ

تیغ لا شکلش به نفی کفر و در اثبات ایمان

کرد در عالم بلند آوازه ی الله اکبر

از ازل با تیغ خونریزش اجل همراز باشد

تا ابد با طایر تیرش قدر هم بال و هم پر

از گل آدم گل رویش نه گر منظور بودی

ص: ۵۰

تیره خاکی را ملائک سجده کی کردند یکسر

ساحلی از بهر جودش گر نبودی کوه جودی

تا قیامت نوح در کشتی به طوفان بود اندر

پور آزر گر که سرگرم از ولای او نبودی

کی شدی برداً سلاماً آذرا

بر پور آزر

گر نمی فرمودی اَقْبِلْ لَا تَخَفْ ۱۹ بر پور عمران

تا ابد می بود وَلِیِّ مُدْبِرًا ۲۰ از بیم اژدر

پور مریم گر نمودی مرده را خود زنده از دم

هست از آن دم کش دمیدی ایلیا در جیب مادر

بود او با هر نبی در سِرِّ و با احمد به ظاهر

گر نبودی او نبودی هیچ یک زایشان پیمبر

از پی دفع خیالم لَمْ یَلِدْ لَمْ یُوَلَدْ است او

کش نبی کُفَوًا لَهُ گر دید می خواندش برادر

کشتی هستی به دریای عدم نابود گشتی

هستی او گر در این دریا نمی افکند لنگر

گوهر تاج ولایت شاه اقلیم هدایت

کز عبودیت شدش ملک ربوبیت مسخر

چون منی کی میتوان مدح و ثنا کرد آن شهی را

کش خدا مدّاح و قرآن مدح و راوی شد پیمبر

یا امیر المؤمنین یا ذا الکریم یا شاه مردان

ای به هر دردی تو درمان، وی به هر سزای تو رهبر

صد هزارم غم به قلب بی سکون گردیده مدغم

صد هزار آذر به جان بی قرارم گشته مضمهر

دارم آذر ها به جان غم ها به دل یکسر نهانی

ص: ۵۱

نیست هرگز چاره آنها را نه با زور و نه با زر
زور و زر هرگز نگرداند شقاوت را سعادت
جز تو قادر بر تصرف کیست اندر عالم ذر
این شقاوت را مبدل با سعادت کن به زودی
حقّ احمد حقّ زهرا حرمت شُبَّیر و شَبَّیر ۲۱
هر بلایم بر سر آید یکسر از لا و بلی شد
گیرم اینجا بگذرد چون بگذرد فردای محشر
یا علی این یک غم باشد ز غم های نهانی
هیچ یک ز آنها نباشد بر تو پنهان و مستر
دارم امید و تمنا، از تو در دنیا و عقبی
لطف و احسان، جود و اعطا، هی پیاپی، هی مکرر

در مدح و منقبت عصمت کبری شافع روز جزا حضرت فاطمه زهرا صلوات الله علیها

دختر طبعم از سخن رشته به گوهر آورد

بهر نثار مدحت دخت پیمبر آورد

دختر از این قبیل اگر هست هماره تا ابد

مادر روزگار ای کاش که دختر آورد

آورد از کجا و کی مادر دهر این چنین

فاطمه ای که مظهر قدرت داور آورد

چونکه خداهش برگزید از همه ی زنان سزد

جاریه و کنیز او ساره و هاجر آورد

حق چو ندید همسرش در همه ممکنات از آن

لازم و واجب آمدش خلقت حیدر آورد

چون که به خدمتش ملک فخر کنند بایدی

بوالبشر از نتاج سلمان و اباذر آورد

پایه ی قدر و جاهش ارخواست کسی کند

بیان

حامل عرش، عرش را پایه ی منبر آورد

ذوق وفائی از تواش بود حلاوت این چنین

کز نی کلک صفحه را معدن شکر آورد

بهر طلوع انجمن، اشک عزاش بایدی

اختر طبع من ز نو مطلع دیگر آورد

ص: ۵۲

آه از آن دمی که او روی به محشر آورد
جامه ی نور دیده ی خویش ز خون، تر آورد
لرزه به عرش کبریا، رعشه به جسم انبیا
اوفتد آن زمان که او بر کف خود، سر آورد
ناله ی واحسین از او سر زند آنچنان کز آن
گوش تمام اهل محشر ز فغان، کر آورد
مادر اکبرش ز پی، مویه کنان بسان نی
ناله و بانگ یا بُنّی در صف محشر آورد
روز جزا شود ز سر شور قیامتی دگر
چون ز جفا بریده سر قامت اکبر آورد
رشته ی جان انس و جان، بگسلد آن زمان که آن
کاکل غرقه خون و آن، جعد معنبر آورد
شافع عرصه ی جزا، اوفتدش ز کف لوا
بیدق واژگون چو عباس دلاور آورد
ناید اگر شفاعت آن روز به خونبهای او
کیست که ایمنی در آن ورطه ز آذر آورد
هست وفائیش امید آن که به روز رستخیز
از اثر شفاعتش چهره منور آورد

مرا طبع اگر نارسا یا رسا
نباشد گریز از حدیث کسا
گذشتن مرا از حدیثی چنین
بسی دور باشد ز رأی زرین
ز روح القدس جویم اوّل مدد
که جان را رشد باید از وی رسد
پس آنکه کنم عشق را پیش رو
نهم عقل را در برابر گرو
که گر عشق نبود دلیل رهم
نشاید که پا اندرین ره نهم
کنم رشته ی نظم را تاب دار
بر او بر کشم لؤلؤ آبدار
وفائی دمی قصّه آغاز کن
به آل عبا خویش دمساز کن
وفائی وفاداری از سر بگیر
ز آل عبا فیض دیگر بگیر
حدیثی است از حضرت فاطمه
که بی واهمه گویمش با همه
بگفتا که یک روزی از روزها
پدر شد مرا وارد اندر سرا

بفرمود کای دخت دلبد من

مرا ضعف و سستی است اندر بدن

بگفتم پدر ضعف و سستی تو را

مبادا و بادا پناهت خدا

بفرمود کای دختر با وفا

بیاور مرا آن یمانی کسا

ص: ۵۳

یمانی کسا را بیار این زمان

بپوشان مرا زیر این طیلسان ۲۲

که سرّی نهان در پس پرده هست

که بی پرده این پرده آید به دست

خدا خواهد از پرده سازد عیان

خدائی خود بر زمین و زمان

به خود خواهد او عشق بازی کند

به ملک و ملک سرفرازی کند

نظر کردمش چون بپوشیدمش

رخی چون درخشنده مه دیدمش

چنان رویش از نور رخشنده بود

که بدر درخشنده اش بنده بود

برای مثل گفته شد ماه بدر

وگر نه مه و بدر را چیست قدر

به ماهی بود یک شب او را کمال

بود آن هم از عکس روی بلال

پس آنگه حسن پورم از ره رسید

سلامی بداد و جوابی شنید

رسد گفت بوئی مرا بر مشام

که آن بو بود بوی خیر الانام ۲۳

بگفتم که ای میوه ی جان من
نکو برده ای بوی جانان من
بود جدّ پاکت به زیر کساء
بخواب خوش آسوده باشد بسا
پس آنکه حسن همچو روح روان
روان شد سوی سرور انس و جان
بگفتا ز من بر تو ای جد سلام
بود تا کنم در برت من مقام؟
بگفتش به رأفت رسول مجید
بیا ای مرا مایه ی هر امید
نشد آنقدر کاندر آمد ز در
حسینم روان همچو قرص قمر
چنین گفت بعد از درود و سلام
که آید مرا بوی جد بر مشام
مگر جدّ پاکم رسول خدا
ز مهر اندرین جا نموده است جا
بگفتم تو را جد رسول امین
به زیر کسا با حسن هر دو بین
پس آنکه بسوی کسا رفت شاد
به جدّ مکرم سلامی بداد

بگفت ای که ایزد تو را برگزید

ز بود تو آورده عالم پدید

بود تا که آیم به پیش تو باز

ز قربت شوم تا ابد سر فراز

بگفتش تو من من توئی ما و من

چو جان اندر آمد مرا در بدن

بیا ای مرا سایه ی افتخار

به تو تا قیامت من امیدوار

ص: ۵۴

تو خود مایه ی افتخار منی

به هر دو سرا اعتبار منی

تویی مظهر و مظهر عشق حق

به کار تو کس را نباشد سبق

بیا ای شهیدی که اندر جزا

جزائی نباشد تو را جز خدا

نبی با حسین بود اندر سخن

که ناگه در آمد ز در بوالحسن

به دخت پیمبر بداد او سلام

بگفتا که بوئی رسد بر مشام

که آن بو بود بوی ابن عمم

ز دل می زداید هزاران غمم

مگر ابن عمم در اینجاستی

که خاک سرا عطر پیراستی؟

بگفتم بلی آن که دلبند توست

به زیر کسا با دو فرزند توست

به سوی کسا آن شه لافتی

نظر کرد و دید او به چشم خدا

به عین خدا دید عین خدا

تجلی نموده است اندر سه جا

به چشم خدا دید نور ازل
تجلی نموده است در سه محل
چو روی خود اندر سه مرآت
خدا را حقیقت در آیات دید
بگفتا سلام ای رسول امین
زمن یعنی از مالکک یوم دین
سلام و تحیات بیرون ز حد
زمن بر تو یعنی ز حی صمد
پیمبر جواب سلامش بداد
پی اذنش آغوش جان بر گشاد
چو با عقل کل عشق کل شد قرین
نمود آفرین عقل و عشق آفرین
پس آن عقل کل مایه ی هر وجود
سخن با علی از علی می سرود
که ای آنکه بر سر توئی تاج من
تو مقصود من از دو معراج من
دو معراج بودم ز جان آفرین
یکی در سما دیگری در زمین
یکی در سما با دو صد واهمه
یکی در زمین خانه ی فاطمه

یکی در شب و دیگری روز بود

که آن روز و شب هر دو فیروز بود

ولی شب کجا می رسد پای روز

که شب تیره و روز

شد دل فروز

مرا

«ما رأی» ۲۴ آیت روی توست

که

«قوسین» ۲۵ من جفت ابروی توست

نظر کرد سوی کسا فاطمه

به زیر کسا دید یاران همه

ص: ۵۵

به سوی کسا شاد و خرسند رفت

سوی شوی و باب و دو فرزند رفت

بگفتا سلام و رسیدش جواب

گرفت اذن و پس رخصتش داد باب

به زیر کسا رفت چون فاطمه

فتاد اندر افلاکیان همهمه

ز بانوی حق چون عدد شد تمام

خدا را خدائی شد آن دم به کام

عدد روکش حسن جانان بود

کسا روکش آن عدد زان بود

خدا بین نبیند به زیر کسا

کسی را به جز خمسه یعنی خدا

خدا خود منزّه بود از عدد

ولی این عدد واحد است و احد

خدا را اگر بود جا و مکان

نهان بودی در زیر آن طیلسان

خدا گر منزّه نبودی ز جای

همی گفتمی شد به زیر کسای

پس آمد ندائی به صوت علی

به صوت علی بود و صوت جلی

ندانم من آیا ز تحت کسا

بر آمد ندا یا

ز فوق سما

که ای ساکنان سماوات من

به ذات و صفات و به آیات من

نکردم من این خلق نه آسمان

نه خلق زمین

و نه خلق زمان

نه کوه و نه صحرا نه بحر و نه برّ

نه خلق سپهر و نه شمس و قمر

نه عرش و نه کرسی نه لوح و قلم

نه ایجاد هستی ز ملک عدم

مگر از پی حبّ این پنج تن

که هستند مطلوب و محبوب من

پس آن گه امین خدا جبرئیل

بگفتا که ای کردگار جلیل

کیانند آیا به زیر کسا

که بر ما سوائند میر و کیا

جواب آمد از مصدر عزّ و شأن

به جبریل کای جبرئیل بدان

که زهراست با باب و با شوی او

ابا هر دو فرزند دلجوی او

گر این پنج ما را نبودند یار

نه شش بود و نه هفت و نه سه نه چار

نمی بود بود و نه افلاک را

نبودی تو و خیل املاک ۲۶ را

چو جبریل واقف شد از سرّ هو

بخاطر خلیدش مر این آرزو

که یا رب چه باشد گر این بینوا

نوا یابد از قرب اهل کسا

ص: ۵۶

دهی اذنم از فضل و جود و کرم

دل پر ز اندوه شاد آورم

به اعزاز و اجلال این پنج تن

که سازی مرا سادس انجمن

بفرمودش ایزد برو سویشان

ولی خود مرو سویشان بی نشان

گر از ما نباشد نشانی تو را

نباشد تو را ره به سوی کسا

تواز ما نشانی به همراه بر

که تا سوی ایشان شوی راهبر

به یک سو بنه رأی و تدبیر را

نشانی بر آیات تطهیر را

تو آیات تطهیر بهر نشان

بگیر و ببر چون رسیدی بخوان

به پاکان نشانی به پاکی ببر

به نیکان به نیکی سخن ساز سر

پس از ما رسان بر رسول انام

هزاران درود و هزاران سلام

که ما را خدائی به کام از شماست

ازل تا ابد بر دوام از شماست

ز خلق مه و مهر و عرش بلند
تو ما را غرض ای شه ارجمند
رسید و رسانید بعد از سلام
پیام خدا پس طلب کرد کام
سری از پی اذن بر خاک سود
زبونی و پستی و پوزش نمود
گرفت اذن و شد در کسا جبرئیل
به یک گوشه پنهان چو عبد ذلیل
خدائی که می جست در لامکان
عیان دید در زیر آن طیلسان
ببالید بر خود ز شوق و شعف
چو از قرب حق یافت عزّ و شرف
پس آنکه خداوند این نه قباب
علی

ولی لایق این خطاب

پرسید از پادشاه رسل

که این انجمن را چه باشد نزل

به نزد خداوند این انجمن

چه قدر است ای پادشاه زمن

پس آنکه بگفت آن رسول مجید

به حقّ کسی کو مرا برگزید

بحقّی که حقش مرا از ازل

بداد اصطفی تا ابد بی زلل

مرا داد بر ما سوی سروری

نبوّت به من داد و پیغمبری

به هر محفلی باشد این گفتگو

شود رحمت حق بر آنجا فرود

سِتغفار گویان ملائک همه

به بزمی که دارند این همه

ص: ۵۷

زبان خدا پس سرود این سخن
که خود رستگارانند یاران من
رسول خدا بار دیگر بگفت
دُر این سخن را دگر بار سُفت
به هر جا شود ذکر این ماجرا
ز حق هست هر حاجت آنجا روا
به بزمی کزین بزم یاد آورند
دل پر ز اندوه شاد آورند
به بزمی کزین بزم آید سخن
بماند مراد و نماند حَزَن
دگر باره گفت آن زبان خدا
که ما رستگاریم و یاران ما
به هردو سرا مژده از حق رسید
که هستیم ما رستگار و سعید
حدیثی به یاد آمدم سوزناک
ز کرب و بلا و از آن جان پاک
به یاد آمدم قصه ی جان گزا
ز سلطان دین خامس این کسا
چو در کربلا شد بر او کار تنگ
ز بیداد آن قوم بی نام و ننگ

پس آن حجت از بهر قوم عنود
به اتمام حجت زبان بر گشود
که من خود یکی هستم از آن کسا
که اهلش به پاکی ستوده خدا
که من یک تن هستم از آن پنج تن
که حق گفت هستند محبوب من
من از آن کسانم که فرمود حق
که بر این کسان نیست کس را سبق
من استم از آن خمسه بی بدیل
که سادس بر آن خمسه شد جبرئیل
من آنم که پیغمبر پاک زاد
مرا بر سر دوش خود می نهاد
همی گفت آن خسرو خاقین
حسین از من است و منم از حسین
گر از من نباشد شما را قبول
پرسید از اصحاب خاص رسول
شنیدند و دیدند و شناختند
بروی خدا تیغ کین آختند
کشیدند بر روی حق تیغ کین
بکشتند دین و امام مبین

بگشتند تهلیل و تکبیر را

مخاطب آیات تطهیر را

نمودند دانسته او را شهید

که مائیم محکوم حکم یزید

وفائی از این ماجری خون گری

به آن شاه لب تشنه جیحون گری

ص: ۵۸

در منقبت عصمت صغری جناب زینب خاتون سلام الله علیها

نمی دانم چه بر سر خامه ی عنبر نشان دارد

که خواهد سرّی از اسرار پنهانی عیان دارد

به مدح دختر زهرا همی خواهد سخن گوید

که با نعمات منصورى انا الحق بر زبان دارد

به آهنگ حسینی مدح خاتون حجازی را

به صد شور و نوا خواهد به عالم رایگان دارد

چه خاتون آنکه او را نور حق در آستین باشد

چه خاتون آنکه جبریلش سر اندر آستان دارد

حیا بند نقاب او بود؛ عفت، حجاب او

زعصمت آفتاب او مکان در لا مکان دارد

بیا عصمت تماشا کن که از بهر خریداری

در این بازار یوسف هم کلاف و ریسمان دارد

نبوت شأن پیغمبر ولایت در خور حیدر

نه این دارد نه آن اما نشان از این و آن دارد

تکلم کردنش را هر که دیدی فاش می گفتی

لسان حیدری گویا که در طّی لسان دارد

بود ناموس حق آن عصمت مطلق که از رفعت

کُمیته چاکر او پا به فرق فرقدان دارد

بود نه کرسی افلاک کمتر مایه ی قدرش

اگر گوئیم که قصر قدر و جاهش نردبان دارد

ز شرم روی او باشد که این مهر درخشان را

به دامان زمینش آسمان هر شب نهان دارد

نبیند تا که عقرب پرتوئی از ماه رخسارش

ص: ۵۹

فلک از قوس بهر کوریش تیر و کمان دارد
به جرم آنکه نرگس دیده اش باز است در گلشن
تو گوئی تا قیامت رخ به رنگ زعفران دارد
نیفتد تا نظر بر سایه اش خورشید تابان را
به چشم خویش از خط شعاعی صد سنان دارد
نگویم من بود مریم، کنیز مادرش زهرا
اگر راضی شود او مریمش منت به جان دارد
زنی با این همه شوکت ندیده دیده ی گردون
زنی با این همه سَطَوَت به عالم کی نشان دارد
چرا با این همه جاه و جلال و عصمتش دوران
میان کوچه و بازار در هر سو عیان دارد
خرد گفتا خموش ای بی خبر از سرّ این معنی
که هر کس قریبش افزون تر، فزون تر امتحان دارد
ندارم باور ار گویند دیدش دیده ی مردم
که دود آه خویشش مخفی از نامحرمان دارد
اگر مستوره ی ایجاد چون خورشید رخسنده
نه بر سر چادر و نه ساتر و نه سایبان دارد
تجلی کرد تا ظاهر شود حق ورنه در باطن
زبان قدسیان هم ساتر و هم سایبان دارد
در این محفل بود زهرای اطهر حاضر و ناظر

وگر نه گفتمی زینب چه آذر ها به جان دارد

حیا از روی زهرا می نمایم ورنه می گویم

که زینب سر برهنه رو به بزم شامیان دارد

سخن آهسته تر باید که شاید نشود زهرا

ص: ۶۰

وگر نه سوز آهش صد شرر بر حاضران دارد
صبا رو در نجف بر گو تو با آن شیر یزدانی
که زینب در دمشق و کوفه چشمی خون فشان دارد
بگو از داغ مرگ نوجوانان پیر شد زینب
به زیر بار محنت سرو قدی چون کمان دارد
خصوص از مرگ اکبر تا قیامت داغ چون قمری
به پای سرو قدش ز اشک خود جوئی روان دارد
پس از قتل حسین با یک جهان غم چون کند زینب
کز اطفال صغیر تشنه لب یک کاروان دارد
اگر خواهیم ز غم هایش بیان یک داستان سازم
به هر یک داستان از غم هزاران داستان دارد
بود بهر شفاعت هر کسی را حجّتی بر کف
وفائی حجّتی قاطع از این تیغ زبان دارد

در منقبت ریحانه رسول الله حضرت امام حسن مجتبی علیه السلام

نه هر کس شد مسلمان می توان گفتش که سلمان شد
کز اول بایدش سلمان شد و آنکه مسلمان شد
نه هر سنگ از بدخشان است لعلش می توان گفتن
بسی خون جگر باید که تا لعل بدخشان شد
جمال یوسف ار داری به حسن خود مشو غره

صفات یوسفی باید تو را تا ماه کنعان شد

اگر صد رستم دستان به دستان دست و پا بندی

به مکر و حيله و دستان نشاید پور دستان شد

نمی شاید حکیمش خواند هر کس لافد از حکمت

ص: ۶۱

که

عمری بندگی باید نمود آنگاه لقمان شد

سرت سودائی دنیا و خود در فکر دستاری

در اول فکر سر باید شد آنگه فکر سامان شد

مرا از وعده ی حور و قصور اغوا مکن واعظ

بهشت بی قصور من حریم قرب جانان شد

ولی ذوالمنن یعنی حسن آن خسرو خوبان

که هر چیز از عدم با قدرتش ممکن در امکان شد

نه حبش محض جنت گشت، نه بغضش موجب نیران

که حبش محض جنت گشت و بغضش عین نیران شد

وجودش واجب و ممکن نما در عالم خلقت

ولی در صورت واجب در این عالم نمایان شد

گهی می خوانمش ممکن گهی می دانمش واجب

نه ممکن هست و نی واجب که هم اینست و هم آن شد

به صولت بود چون حیدر، به هیئت همچو پیغمبر

ولی حضرت داور مدار دین و ایمان شد

به قدرت دست او معجز نما چون احمد مرسل

به قوت پنجه اش مشکل گشا چون شیر یزدان شد

ستایش کرد آدم تا که آدم شد در این عالم

هوایش نوح بر سر داشت تا ایمن ز طوفان شد

چه نامش حرز جان بنمود پور آزر از آذر
نه بس ایمن شد از آزر بر او آذر گلستان شد
چو با صوت حسن اِنّی اَنَا الله گفتم موسی را
فراز طور سینایش زجان عمری ثنا خوان شد
همین صوت حسن بودش که گردید از شجر پیدا

ص: ۶۲

همین نور حسن بودش که اندر طور تابان شد
به وصف ذات پاکش بازم از نو مطلع دیگر
ز شرق طبع همچون اختر تابنده رخشان شد
شهی کز آستینش آشکارا دست یزدان شد
به خاک آستانش حضرت جبریل دربان شد
وجودش در تجلی از عدم باشد بسی اقدم
حدوثش در حقیقت با قدم یک رنگ و یکسان شد
زهی سودای باطل کی توانم مدح آن شاهی
که مدّاحش خدا، راوی پیمبر، مدح قرآن شد
چنین شاهی که خلقت شد جهان یک سر به فرمانش
بین که اهل جهان را عاقبت در تحت فرمان شد
مگر انصار و یاری داشت آن مظلوم بی یاور
که هر جور و جفائی شد بر او ز انصار و یاران شد
ز ناچاری به بیعت داد دست آن شاه بی لشکر
چو یک انسان نبودش یاور آخر کارش اینسان شد
مگو بیعت که از شمشیر خوردن سخت تر بودش
چو او با زاده ی سفیان قرین عهد و پیمان شد
مگوئید آب کز آتش بسی سوزنده تر بودش
همان آبی کز آن مرغ دلش در سینه بریان شد
دو سبط مصطفی دادند جان از آب و بی آبی

ز بی آبی حسین اما حسن از آب بی جان شد

حسین پیش از شهادت گر نشان تیر شد اّما

حسن بعد از شهادت نعلش پاکش تیر باران شد

ص: ۶۳

در مدح و منقبت خامس آل عبا حضرت سید الشهداء علیه السلام

بهار است و کند جا هر کسی در طرف صحرائی

نه ای از بلبل کمی در افکن شور و غوغایی

کیوتر وار هوهو کن بر آرزو سینه هیهائی

و یا کوکو چو قمری زن به یاد سرو بالایی

بکن

این شور و غوغا را دلا در عهد برنائی

و گرنه چون خزان عمر شد از عهده برنائی

فغان و زاری بلبل بین وقت سحر با گل

که دارد باد و صد غلغل ز وصل گل تمنائی

همه عمرت به باطل رفت پس کو حاصل ای غافل

چرا تخمی نمیباشی در این مزرع به دانایی

تعلق های تن از قرب جانان کرده محرومت

تو خود را چون کنی در غل شکایت از که بنمایی

رها کن این تن خاکی که اصل توست افلاکی

تویی مصداق کَرَمنا ۲۷ که پور پاک بابائی

در این دار ارزدار از خود پرستی وارهی ای دل

تو چون عیسی ز گردون بگذری و عرش پیمائی

تو تا کی از فنا و نیستی ترسان و لرزانی

مترس ای دل به دین احمدی نه کیش ترسائی

فنا عین بقا و نیستی هستی بود بالله

ولی این را نمی دانی تو تا مغرور دنیائی

تو را تجرید می باید که توحیدت ز دل زاید

به کلی از هوا بگذر که نوشی جام صهبائی

چه جامی و چه صهبائی چه توحیدی چه تجریدی

ص: ۶۴

تو نشیدی مگر نامی که می گویند مینائی
می صاف محبت نوش باد آن میگساران را
که در میخانه ی توحید مخمورند و شیدائی
همه از باده ی حبّ حسنی تا ابد سر خوش
به راه حق گذشته از سر هستی به یک جائی
ز هفتاد و دو خم روز دهم این باده ی گلگون
چنان جوشید کز جوشش همه گشتند دریائی
همه فانی ولی باقی چو بوی گل به پیش گل
همه چون سرو و سرسبزند و همچون لاله حمرائی
پی حبّ حسین بود آنچه کردند آن وفا کیشان
تولّای حسین توحید محض آمد به والّی
من از عشق و تولّای نبی بر وی بدانستم
که جز عشق و تولّای حسین نبود تولّائی
همه پیغمبران یکسر بنوشیدند از این ساغر
که هر یک را بود در سر به قدر خویش سودائی
محمّد عقل کل ختم رسل چون عرش پیمان شد
ز شور باده ی حبّ حسینی گشت اسرائی
نبی دانست قدر این باده را آنسان که بایستی
که بر سروش کشیدی چون گل ریحان به زیبایی
بگفتا جبرئیل ای شاه این منت بدوشم نه

زدوش خود بدوشم نه جوابش گفت لالائی

گهی بر دوش او بودی به هنگام سجود حق

گهی بر سینه از بهر نزول وحی بالائی

حسین عشق و حسین ملت، حسین دین و حسین طاعت

ص: ۶۵

حسین مصداق هر رحمت، چه دنیائی چه عقبائی

الا نطقم نطق شعر بست اکنون چه جوزائی

که طالع شد ز شرق طبع هر شعری چه شعرائی

توئی آن کتر مخفی در ازل ای خسرو خوبان

توئی أَحَبُّتُ را معنی و بَل معنای معنائی

چه گویم هم مگر گویم توئی آدم توئی خاتم

توئی نوح و خلیل الله تو موسائی تو عیسائی

نشد آن چیز بر یحیی که شد بر چاکران تو

به قرآن قصه ی یحیی مثل باشد تو یحیائی

تو هم مطلوب و هم طالب، تو هم مجذوب و هم جاذب

توئی سلمی توئی سلما توئی وامق تو عذرائی

تجلی در ازل بوده است حسن لایزالی را

تو هستی جلوه ی آن حسن و اصل آن تجلّائی

نباشد در دو عالم غیر خاک آستان تو

برای انبیاء و اولیا مأوی و ملجائی

چنان کت بنده می دانم نگویم زانکه می ترسم

حسین اللهم خوانند یا مجنون سودائی

توئی خون خدا آری که هم سّری و هم ثاری

به حقّ حضرت باری که در هر چیز یکتایی

لَعَمْرُكَ ۲۸ مصطفی را آمد از هر چیز بالاتر

تو جانی مصطفی را بلکه از جان نیز بالائی

شفیعان صف محشر شفاعت خواه هر مضطر

ولی دارند امید شفاعت از تو یکجائی

پیمبر جدّ پاکت رحمه للعالمین آمد

ص: ۶۶

ولیکن مظهر رحمت تو در دنیا و عقبائی
بود خاک درت صد بار ز آب زندگی بهتر
بود آب فراتت مر مرا خوشتر ز هر مائی
ز دردائیل و فطرس ۲۹ باز پرسم قدر و مقدارت
که جز تو نیست کس فریاد رس بر درد و بر دانی
اگر اشک عزای تو نمی بودی نمی بودی
به سوی جنت المأوی کسی را جا و مأوائی
توئی آن گوهر یکتای دریای عبودیت
چنان کت می توان گفتن که اصل دریائی
وفائی ای شه خوبان به عشقت می سپارد جان
چه باشد کز ره احسان نظر بر وی بفرمائی
مرا حبّ تو بس باشد چه در دنیا چه در عقبا
بر این گر چیز دیگر می فزائی اهل اعطایی
شها اغماض تا کی یک نگاه گوشه چشمی
و گر نه کار ما خواهد کشید آخر به رسوائی
جهان چون چشم سوزن تنگ شد بر عالی و دانی
تو میدانی و می تانی گره ز این رشته بگشائی
بحقّ تشنگی هایت که از این تشنگی ما را
رهائی ده بده بر ابر رحمت حکم سقائی
جز این بس درد بی درمان به جان داریم از این گردون

بیان کردن چه حاجت چون تو دانایی تو بینائی

تو هم ای مهدی هادی مگر ما را ز کف دادی

خرام از پرده بیرون آخر از بهر تماشائی

به طور راستی گویم که یا باید برون آئی

ص: ۶۷

و یا بر حال ما بی چارگان یک سر بیخشائی
مرا یک خانه ای بایست در ارض غری ای شه
پسند طبع قرآ زود باید لطف فرمائی
بود هر بیت را بیتی عوض در آخرت دانم
ولی یک بیت را باید عوض با بیت دنیائی

در منقبت حضرت سید الساجدین علی ابن الحسین علیه السلام

بهر دیار که زد عشق خیمه ی اجلال
برای امن و سلامت دگر نماند مجال
امیر عشق به هر کشوری که رو آرد
بلا مقدمات الجیش ۳۰

او بود لا زال

به هر کجا که تجلی نمود جلوه ی عشق
بلا فکند ز هر طرف زلزال

هماره عشق و بلا را گریزی از هم نیست

بلا و عشق به هم توأم اند در همه حال

همیشه جام محبت ز غم بود لبریز

مدام ساغر عشق از بلاست مالا مال

ز خویش بگذر و بگذار پا به عرصه ی عشق

اگر که کشته شوی هست غایت الآمال

به خاطر آنچه رسد باشدش زوال از پی

به غیر عشق که او را نبود و نیست زوال
اگر که پرتو عشقی فتد به کلبه ی دل
ز یمن او همه ادبار ها شود اقبال
کسی که از شرف عشق سر بلندی یافت
دو گیتی ار بدهندش برای اوست وبال
قبول عشق و بلا گر نمینمود آدم
هماره تا به ابد مانده بود در صلصال
گرفته ز آدم و نوح و خلیل و هود و شعیب
ز انبیا همه تا اوصیا و پس امثال
به قدر حوصله زین جام جرعه نوش شدند
نه چون محمّد و چون آل او به حدّ کمال
بلا و عشق به دوران تمام دور زدند
نیافتند حریفی بجز محمّد و آل
خصوص سید سجّاد مفخّر ایجاد
دلیل راه هدایت اسیر قوم زلال
به یک علیل چنان هر دو چار موجه شدند
به کربلا که نگنجد تصورش به خیال

بلا هر آنچه فزون گشت عشق افزون شد
رسید کار به جایی که درک اوست محال
منش خدای ندانم ولی روا باشد
ز حلم او به خدائیش کرد استدلال
گر از صفات جلالش یکی بیان سازم
ز عرش و فرش براید صدای جلّ جلال
هر آنچه هست به گیتی ز ملک تا ملکوت
به خوان نعمت او ریزه خوار عمّ نوال
منظّم است ازو کار آسمان و زمین
مرتب است ازو روز و هفته و مه و سال
زبان ناطقه لال است اگر چه تا به ابد
به مدح او بسراید سخن چو در لئال
هوای مدحت او بود بر سرم اّمّا
فشرده طبع مرا ماتمش در اوّل فال
غم مصیبتش از مدح شد
عنان گیرم

فکند محنتش اندر وجود من زلزال
ثنای او همه ماتم ستایش همه غم
مدیح او همه اندوه و وصف اوست ملال
مثال ذره و خورشید و قطره و دریاست

بلا و محنت او را زخم به هرچه مثال

به دشت کرب و بلا گویم از کدام غمش

غم عیال گرفتار یا غم اطفال

چه گویم آه از آن دم که خیل همچو نسیل

روان شد از پی تاراج شان به استعجال

ز جور و کینه پس آنکه زدند آتش کین

به آشیانه آن طایران سوخته بال

ز تاب شعله آتش به پیچ و تاب شدند

چو مرغ سوخته پر یا که تیر خورده غزال

شد آن علیل چنان از هجوم غم آن دم

که هست خو ز بیانش زبان ناطقه لال

بلای کرب و بلا را کشید با همه درد

که کوهها نتوان گشت زیر او حمال

ز دشت ظلم و ستم چرخ دون نهاد و ربود

به پای او غل و از پای دختران خلخال

به ذره ای ز غمش پیک عقل پی نبرد

چو پایش آبله دار است پای وهم و خیال

قدی کز او اَلِفِ اَمْرِ فَاسْتَقِم ۳۱

شد راست

شد از تطاول ناراستان دین چون دال

ز جور دشمن غدار و از تجلی دوست

رُخس چو بدر درخشنده قامتش چو هلال

شها منم که مرا نیست در صحیفه ی عمر

بجز ثنای تو کاویست افضل الاعمال

ولی ثنای من اندر خور جلال تو نیست

که کس ثنای تو نتوان جز ایزد متعال

چو نام من ز وفا مام من نهاد بگفت

وفائی است ستایشگر محمد و آل

گلم به مهر و وفا چون سرشت دست قضا

قدر به ناصیه ی من نوشت حسن مآل

ص: ۶۹

اگر ز زیور الفاظ شعر من عاری است

چو ساده ایست که او خالی است از خط و خال

در مدح و منقبت حضرت باب الحوائج موسی بن جعفر علیهما السلام

عاشق آن باشد که چون سودا کند یکجا کند

هر دو عالم با سر یک موی او سودا کند

از برای سوختن پروانه سان پروا کند

نی ز سر در راه جانان نی ز جان پروا کند

در خم چوگان حکم دوست گردد همچو گوی

خود نبیند در میان تا فرق سر از پا کند

عاشق آن باشد که چون در بزم جانان راه یافت

باده

اشک

سرخ ساغر دیده دل مینا کند

چون حدیث لعل جانان بشنود از تارتار

در مزاجش تار کار نشئه ی صهبا کند

آن چنان سازد زخود خود را تهی وز دوست پر

دوست را مجنون خویش و خویش را لیلا کند

عاشق آن باشد که عشقش طعنه بر وامق زند

وز عذار گلعدارش ناز بر عذرا کند

آن بت بالا بلایش گر فرستد صد بلا

خود نمی بیند بلا تا روی در بالا کند

از بلا هرگز نپرهیزد که در راه طلب

جذب جانان خار را گل، خاره را دیا کند

عشق را نازم که چون می تازد اندر کشوری

غیر خود هر چیز بیند سر به سر یغما کند

کیست عاشق آنکه در زندان هارون هفت سال

ص: ۷۰

شکر تنهایی برای خالق تنها کند
شد پسند خاطرش تنهایی زندان از آن
تا دو تا خود را به پیش ایزد یکتا کند
نیست در توحید استثنا به غیر ذات حق
جان فدای آن شهی کو کار مستثنی کند
گر قدر گردد مقدر نیست بی فرمان او
ور قضا باشد مصور حکم او امضا کند
یک اشارت گر کند عالم شود یکسر عدم
عالمی ایجاد باز از نو به یک ایما کند
بر جین ابلیس را او داغ ابلیسی نهد

بوالبشر را آدم

او از عَلَّمَ الْأَسْمَاءَ ۳۲ کند

ز آب و آتش نوح و ابراهیم را بخشد نجات

آب را غبرا و آتش لاله ی حمرا کند ۳۳

حضرت موسی بن جعفر کاظم و جازم که او

ناظم دین است و دین را عزم او انشا کند

یارب این موسی چه موسایی است کز یک جلوه ای

رخنه ها در جان موسی و دل سینا کند

می شکافد سینه ی سینا و عمران زاده را

از ظهور یک تجلی خَرَّ مَغْشِيَا ۳۴ کند

گه عصا را بر کف موسی نماید ازدها

گاه از همدستی اش موسی ید و بیضا کند

یک دمی شد همدمش تا یافت این دم از دمش

ور نه عیسی کی تواند مرده را احیا کند

زان سبب باب الحوائج شد لقب او را که او

ص: ۷۱

هر مراد و مطلبی حاصل کما ترضی ۳۵ کند

هر که شد امروز چون ابلیس از این در بی خبر

خاک محرومی به سر در موقف فردا کند

مطلعی گردید طالع بازم از عرش خیال

جبرئیل خامه را برگو که تا انشا کند

همچو احمد سیر در قوسین او آدنی ۳۶ کند

کنج زندان را فُسِّحَانَ الَّذِي أُسْرِي ۳۷ کند

قامت موزون او سروی ز باغ فاستقیم ۳۸

تا ابد نشو

و نما در سایه اش طوبی کند

هر کجا او را مکان آنجاست رشک لا مکان

خود وجود اقدسش بغداد را بطحا کند

هست این موسی چه موسائی که هر کس موسوی است

ناز بر موسی بن عمران فخر بر عیسی کند

سید قرآن لقب یاسین نسب طه حسب

آنکه ظاهر از دو لب اسرار ما اوحی ۳۹ کند

هل آتی خو

وَالضُّحَىٰ رُوَّانَ مَهٍ وَاللَّيْلِ مَو

کش خم حا میم ابرو قصه از طه کند

شد بدا در شأن او شأنی دگر در شأن او

خواست محکم تر خدا امر وی از ابدا کند

قطب ایمان کعبه ی دین قبله ی اهل یقین

طوف بر گرد حریمش مسجد الاقصی کند

چون که دائم شیوه ی مظلومی است در این سلسله

باید او هم اقتدا بر شیوه ی آبا کند

خواست تا مظلوم باشد زان سبب مسموم شد

ص: ۷۲

ور نه عیدی کی تواند حکم بر مولا کند
ظلم هارونی که فرعون شد از آن هم منفعل
شد به این موسی که فرعون گریه بر موسی کند
هست در عالم مسلم هر که ننگ عالم است
خاک عالم بر سر دنیا و ما فیها کند
دود ظلم و ظلمت هارون ظالم بین که او
خواست خاموش آن چراغ
دوده ی زهرا کند

دود ظلم انگیخت اما گشت روشن تر چراغ
نور حق را مدبری کی می توان اظفا کند
کرده ای مدح و ثنا اما وفائی کی توان هم
کس ثنای سَبِّحِ اسْمَ رَبِّكَ - الْأَعْلَى کند
باید ایزد وصف خود را خود کند از بهر ما
کس نباید قصه از الله ، إِلَّا اللهُ کند
آنکه مثنوی دشمنان را می دهد بِئْسَ الْقَرَار
آنکه مأوی دوستان را جَنَّتِ الْمَأْوَى کند

در مدح امام ثامن حضرت علی بن موسی الرضا علیهما السلام

ای خاک طوس چشم مرا توتیا توئی

مائیم دردمند و سراسر دوا توئی

داری دم مسیح تو ای خاک مشک بیز

یا نکهت بهشت که دار الشفا توئی

ای خاک طوس چون تو مقام رضا شدی

برتر هزار پایه ز عرش علا توئی

ای خاک طوس درد دلم را توئی علاج

بر درد ها طیب به غم ها دوا توئی

ای ارض طوس خاک تو گوگرد احمر است

قلب وجود ما همه را کیمیا توئی

ای خاک طوس رتبه ات این بس که از شرف

مهد امان و مشهد پاک رضا توئی

شاهنشهی که خیل ملائک به درگهش

دائم برند سجده که مسجود ما توئی

ص: ۷۳

شاهها زبان خامه به مدح تو قاصر است
لیک این قدر بس است که دست خدا توئی
ای دست کردگار که چون جدّ تاجدار
در عقد های مشکله مشکل گشا توئی
جبریل طبع باز ز عرش خیال من
آورده مطلعی که از آن مدعا توئی
ای آنکه در طریق هدی رهنما توئی
بر جن و انس رهبر و میر هدی توئی
گر خوانمت خدا نه خدائی ولی خدا
چندان نموده در تو تجلی که هـا توئی
هم مَظْهَرِ خدائی و هم مَظْهَرِ خدا
آئینه ی جلال و جمال خدا توئی
ناچار خوانمت چه بشر زان که چون نبی
مصدوقه ی کریمه ی قُلِّ إِنَّمَا ۴۰ توئی
توأم بود حدوث وجود تو با قِدم
بر خلق ابتدا توئی و منتها توئی
محکوم حکمت آمده حکم قدر مدام
کی بی رضای توست قضا چون رضا توئی
وافی به عهد خالق و کافی به امر خلق
قول الّست و قائل قالوا بلی ۴۱

توئی

مشکاه نور ارض و سما را زجاجه ای

مصباح روشن شجر لا و لا ۴۲ توئی

هم سبط مصطفائی و هم شبیل مرتضی

هم نور چشم حضرت خیر النسا توئی

بر دو یمین آل عبا ثالثی به نام

خامس ز بعد خامس آل عبا توئی

فریاد رس به هر غم و کافی به هر آلم

حصن حصین عالم کھف الوری ۴۳ توئی

وَالشَّمْسُ آیتی بود از روی انورت

توضیحش آن که ترجمه ی وَالضُّحَى توئی

نبود عجب به شأن تو تنزیل هل اتی

قرآن توئی کتاب توئی هل آتی ۴۴ توئی

بحر کرم محیط همم قائد امم

عین عطا و منبع جود و سخا توئی

شاهد به هر ضمیری و کافی به هر خطیر

وافی برای ترجمه ی قُلْ كَفَى ۴۵ توئی

باشد طفیل هستی تو خلق ما سوی

مقصود ز آفرینش ارض و سما توئی

فخرم همین بس است که در نشاتین مرا

مولا تویی، امام تویی، پیشوا تویی
لطف تو شد دلیل وفائی به سوی تو
حقاً که در طریق هدی رهنما توئی
خواهد دو چیز از تو به دنیا و آخرت
بخشا به وی که مالک هر دو سرا توئی
نعمت در این سرا و شفاعت در آن سرا
چون منعمی و شافع روز جزا توئی
پیوسته دشمنان تو در رنج تا ابد
همواره دوستان تو در گنج تا توئی

ص: ۷۴

این می کشد مرا که بدین شوکت و جلال
در ارض طوس بی کس و بی آشنا توئی
وین می کشد مرا که به صد رنج و صد بلا
در دست خصم کشته ی زهر جفا توئی
هرگز کسی غریب نبوده است همچو تو
بالله غریب و بی کس و بی اقربا توئی
نه مونسى نه داد رسی وقت احتضار
در غربت اوفتاده به رنج و وبلا توئی
سوزم برای بی کسی ات یا غریبی ات
با بی نوائیت که به غم مبتلا توئی

در مدح و منقبت امام ثامن ضامن حضرت علی بن موسی الرضا علیهما السلام

جمال آن پری بی پرده تا از پرده پیدا شد
مرا راز نهان از پرده ی جان آشکارا شد
به سودای سر زلفش دلم سرگرم سودا شد
شدم تا با خبر یک سر دل و دینم به یغما شد
ز آشوب و سر زلفش نه من تنها پریشانم
که در هر حلقه خلقی واله و مفتون و شیدا شد
زجان بلبل شیدا برآمد ناله و غوغا
چو از هم غنچه ی خندان آن گلبرگ تر و اشد

تجلی کرد حسن او به هر دوری به یک طوری

گهی در هیکل مجنون گهی در روی لیلا شد

طراز طره ی عذرا و شور عشق و امق شد

گهی در شکل سلمی آمد و گه طرز سلمی شد

خمار نشئه ی مینای عشق و باده ی وحدت

گهی ساقی گهی ساغر گهی می گاه مینا شد

عجب شوری ز تنگ شکر افتاده در عالم

که هر شیرین لبی را مایه ی صد شور و غوغا شد

دلم بس سعی ها می کرد تا رازش نهان ماند

ص: ۷۵

ولی عشق تو کاری کرد کان بیچاره رسوا شد

بیا بر ساحل چشمم بین بر مردم آبی

گرت بر اهل دریا یک نظر میل تماشا شد

در اول عهد ها بستی که با من مهربان باشی

چه شد کان عهد ها بشکسته یکسر چون دل ما شد

مرا ترک تمنّا هست آسان ای شه خوبان

بدانم گر تمنّای تو بر ترک تمنّا شد

همین دولت ز فیض نشأت عشقت مرا کافی

که بیتی چند در مدح و ثنایت بی خود انشا شد

توئی نائی منم نی بیش از این دیگر نمی دانم

همی دانم برون از نای من اینگونه آوا شد

شهنشاهی که مرآت مثال الله علیا شد

جمال ایزدی از نور روی وی هویدا شد

به ممکن غیر ممکن بود دیدن ذات واجب را

چو آن شه جلوه گر شد در جهان حل معما شد

صفات ایزدی یکسر به ذاتش مُدغم و مُضمّر

گهی شد مظهر الاسماء و گاهی عین اسما شد

در اول صفحه ی امکان چو صادر گشت لفظ کن

کتاب نسخه ی هستی ز کلک وی محشّا شد

امام هشتمین و قبله هفتم که نه گردون

چو صحن روضه اش از ثابت و سیاره زیبا شد

امیر عالم تجرید و شاه کشور تفرید

امین خطه ی توحید و شرط لا وِإِلَّا شد

حدوث-ش با قدم همسر گهی صادر گهی مصدر

ص: ۷۶

طفیلش ما سوی یکسر گواهم حرف لولا شد
رضای او رضای حق زوی افعال حق مشت-ق
وجودش از وجود اسبق به عینه عین یکتا شد
به امر او قدر کاری به حکم او قضا جاری
به عالم فیض او ساری ز اعلی تا به ادنی شد
به هر دردیست او درمان از او هر مشکلی آسان
خراسان شد خراسان زانکه او را جا و مأوی شد
امام ثامن و ضامن حرم از حرمتش ایمن
به امر او زمین ساکن به حکمش چرخ پویا شد
ندانم کیست او یا چیست لیکن آنقدر دانم
که دستش دست حق و پایه اش از هر چه بالا شد
به دست قدرتش تا شد مخمّر،

آدم آدم شد

ز فیض عَلمِ الأَسما

مکرم گشت و والا شد

گهی شد نوح را کشتی گهی بر کشتی اش پستی

گهی شد ساحل جودی نجات وی ز دریا شد

لباس خُلَّت-ش را داشت، چون در بر خلیل الله

سراسر نار نمرودی به وی بَرَدًا سَلاما شد

تمنّا کرد موسی تا که بیند روی یزدان را

ز نور روی او یک ذره در طور آشکارا شد

نمی دانم چه شد آن ذره اما اینقدر دانم

تَجَلَّى لِلْجَبَلِ وَانْدَكَّ سَيْنَا خَرَّ مُوسَى ۴۶ شد

به چاک جامه ی مریم دمید از روی رأفت دم

که بی جفت اندرین عالم تولد زان مسیحا شد

ز فیض سایه ی سرو قدان دوحه ی احمد

ص: ۷۷

چمان اندر چمن سرو و صنوبر سبز و رعنا شد
مگر حکم ابوت داد لطفش ابر نیشان را
که طفل قطره در بطن صدف لؤلوی لالا شد
امین حضرت عزت، معین مذهب و ملت
قسیم دوزخ و جنت، نظام دین و دنیا شد
به قدرت معجز آورده نه در مخفی نه در پرده
بشیر پرده هی کرده که خصم جان اعدا شد
به خلّاقی و رزّاقی و غفّاری و قهّاری
به حول و قوه ی باری به هر چیزی توانا شد
ز درگاه رضا کس نارضا هرگز نمی گردد
که کویش قبله ی حاجات بر ارض و سماوا شد
وفائی دارد اندر دل هزاران عقده ی مشکل
نگردد گر در اینجا حل، کجا خواهد جز اینجا شد
عدویت باد سرگردان چو گوی اندر خم چوگان
مُحِبَّت تا که سرگرم از تولّا و تبرّا شد
دلَم سوزد به حال آن شه مظلوم بی یاور
که در شهر خراسان کشته اندر دست اعدا شد
ز جور کینه ی مأمون دلش لبریز شد از خون
به طشت از حلق او بیرون همه احشا و امعا شد
ملائک سر به سر گردیده مشغول عزاداری

خدا صاحب عزا بهر رضا در عرش اعلی شد

خداوند جهان کشتند اما زین عجب دارم

که نی افلاک ویران شد نه عالم زیر و بالا شد

ص: ۷۸

قصیده نجفیه عریضه ای به خدمت امام ثامن ضامن علیه السلام

ای صبا سوی خراسان از نجف میکن گذار

بوسه زن بر خاک آن سامان به عجز و انکسار

پس بر آن خاک مقدّس سجده کن با صد نیاز

نه جبین را بر زمین با ذلّ و ضعف و افتقار

نزد آن سلطان خوبان از وفائی عرضه کن

هم تحیّت هم سلام اما هزار اندر هزار

بعد تبلیغ تحیات و سلام آنگه بگوی

ای که عشقت برده از جان و دلم صبر و قرار

جز محبّت چیست تقصیر و گناهم کاین چنین

در ایام ۴۷ خون دل ناید همی جای عقار ۴۸

بر رگ جانم زند باد بهاری نیشتر

می خلد بر چشم از نظاره ی گل نوک خار

من نشانیدم نهاد دوستی غافل از این

کان نهال آخر جفا و جور می آرد به بار

از تغافل های لیلی می رود مجنون ز دست

دیگر او را صد مسیحا نورد بر روی کار

آنچه بر من رفته از دوری حکایت گر کنم

ز آتش دل اوفتد بر گنبد گردون شرار

تیر انداز قضا را شد دل و جانم هدف

گشته ام آماج پیکان قدر لیل و نهار

نیستم من کوه، کاهم در طریق تند باد

برگ کاهی را چه باشد وزن قدر اعتبار

من نه ایوب و نه یعقوبم که بار غم کشم

ص: ۷۹

می نشاید کرد بار فیل را بر پشه بار
آنچه من دیدم کجا ایوب و کی یعقوب دید
ای دو صد ایوب و یعقوب از شما امیدوار
شانزده فرزند از من رفته چون گلبرگ تر
کز غم هر یک دلی چون لاله دارم داغدار
گر غم ما را به عالم سر به سر قسمت کنند
یک دل خرم نماند در تمام روزگار
بس دلم تنگ است تنگ از چشم سوزن تنگ تر
رشته ی امید را بر بسته ام بر زلف یار
صرف عمر خویش بنمودم به عشق و دوستی
وز پی مدح تو کردم شاعری را من شعار
نیستم دعبل ولی دعبل اگر بودی کنون
سجده می کردی مرا بر درّ نظم شاهوار
درّ نظم آبدارم در همه ایران زمین
رونق گوهر شکست و قدر لؤلؤ کرد خوار
از پی مدح و ثنای آل طه کرده ام
شطّ و نهر و دجله بس جاری ز شعر آبدار
ای امام هشتمین ای معنی ماء معین
حیف باشد تشنه ی فیض تو میرد در قفار ۴۹
این نه آئین وفاداری نه شرط دوستی است

جای خدمت های دیرین باشم این سان سوگوار

شکوه از گردون نمایم یا ز بخت خویشتن

از وفای یار نالم یا جفای روزگار

حیف باشد یار ما باشد رضا، ما

نا رضا

ص: ۸۰

نا رضا مند از رضا

در دوستی ننگ است و عار

دارم امید آنکه نپسندی به من این عار و ننگ

چشم دارم آنکه بگشائی گره زین بسته کار

یا خطائی رفته باشد یا خلافی در سخن

چشم اغماض از تو دارم ای امین رازدار

از تو می خواهم نگاه لطف در هر لحظه ای

بر من مسکین نمائی خاصه وقت احتضار

چشم امید از تو دارم آنکه بشماری مرا

در شمار دوستان خویش در روز شمار

زود فرما زائر کویت مرا تا آنکه من

بعض واجب را ادا سازم به تکرار المزار

ای که از خُلق کریمت هست جنت یک نسیم

وی که از قهر الیمت هفت دوزخ یک شرار

چون ندانم مایه ی قدر تو زان گویم که هست

عرش و کرسی از طفیلت تا قیامت پایدار

لا و الّا را خدا داند که شرط اعظمی

ز آنکه از ارکان توحیدی تو یعنی هشت و چار

آفرین ای باعث هستی که هستی آفرین

می کند از هستی ذات به هستی افتخار

مهر گردون قرنها با مهر رویت شد قرین
تا گرفت این روشنی از مهر رویت مستعار
یک اشارت از تو کرد ایجاد شیر پرده را
تا که دیدند آشکارا خصم را کرد او شکار
هم تو خلّاقی و هم رزّاق در این معجزه

ص: ۸۱

گر چه خَلّاقی و رزّاقی است کار کردگار
طوس شد از مقدمت رشک گلستان ارم
شد خراسان از وجودت روضه ی دار القرار
زائران کوی تو هر یک شفیع محشری
چاکران در گهت هر یک قسیم خلد و نار
چون ندانم وصف ذات را نیارم مدح کرد
لاجرم در مدح کردم اختصار و اقتصار
عرض حالی بود مقصودم نه شعر و شاعری
چند بیتی عرضه کردم در مقام اضطرار
حق ذات اقدس کز شاعری افتاده ام
بس که بر من تنگ بگرفته است چرخ کج مدار
مطلبم را گر بر آری و مرا یاری کنی
شاید از نو مرغک طبعم شود بلبل هزار
ای که از سرّ ضمیرم به ز من هستی خبیر
آن سه مطلب را که می دانی هم خواهم بر آر
ای وفائی کار با یار است دیگر غم مخور
سرخ گل آید به باغ و سبز گردد نو بهار
بعد عرضم عرضه دارد سید عالی نسب
چشم دارد کز شفای چشم گردد کامکار
ای غبار خاک کویت کحل چشم حور عین

این غبار از چشم هایش رفع بنما زان غبار

ص: ۸۲

تقاضای صلّه و جایزه از حضرت ثامن علی بن موسی الرضا علیهما السلام

ای منبع فتوّت و ای معدن کرم

بادا سلام حق به جناب تو دم به دم

وز من به قدر رحمت حق هر دمی سلام

بر حضرت مقدست ای قائد امم

یا پرتوی ز نور وجودت به من بتاب

یا خانه ی وجود مرا ساز منهدم

یا زود کن عطا صلّه ی شعر بنده را

یا زود کش به ذیل جناب تو معتصم

آخر مگر نیّم متمسّک به جبل تو

یا نیستم به ذیل جناب تو معتصم

آخر مگر نه قصد تو کردم ز راه دور

یا محنت سفر نکشیدم به هر قدم

عمری مگر نه صرف نمودم به عشق تو

یا جان پی نثار تو ناوردم از عدم

اینها اگر چه نه جمله زفیض وجودت توسست

أَتِمِّمُ عَلَيَّ نِعْمَتَكَ أَي سَابِغُ النَّعْمِ ۵۰

گر فی المثل خزائن عالم به من دهی

باشد به نزد جود تو یک قطره ای ز یم

گیرم که من ماح شاهم ولی چه شد

آن لطف بی عوض که بود لازم کرم
گر پرسدم کسی، که تو را داد جایزه؟
لا در جواب گویمش ای شاه یا نَعَمْ؟
گر از درم برانی با حالت پریش
رو بر در که آورم ای قبله ی اُمَم؟
گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر
این مهر بر که افکنم این دل کجا برم؟
حاشا ز لطف ای همه عالم تو را غلام
کلاّ ز جودت ای همه شاهان تو را خدم
کز در گه امید تو امیدوار تو
محروم و نا امید رود با هزار غم

در منقبت بقیه الله حضرت صاحب الزمان عجل الله تعالی فرجه

نمود خور چو رخ اندر نقاب شب پنهان
مفاد سوره ی وَاللَّیْلِ شَدَّ زَمِیْنِ وَ زَمَانِ
گشود گیسو بر چهره دخت شاه حبش
چو پادشاه ختن شد به زیر خاک نهان
نمود زال فلک جامه ی سیه در بر
فشاند بال ملک مشک سوده بر کیهان
مگر تو گفتی با صد کرشمه بانوی هند

گرفت بر زبر تخت آبنوس ۵۱ مکان

دماغ دهر شد آشفته از رگ سودا

چو رفت از رخ ایام زردی یرقان ۵۲

به تیرگی همه آفاق همچو پر غراب ۵۳

غریب نیست اگر خوانمش شب هجران

ص: ۸۳

شبی به عینه چون بخت عاشقان تیره

شبی به عینه چون چشم دلبران فتان ۵۴

به روی خویش فرو بسته در، در آن شب تار

ز نائبات زمان وز طواریق حدّان ۵۵

نشسته بودم با بخت خویشان در جنگ

خزیده بودم در کنج بی کسی نالان

به غیر فکر حبیب نبود در خاطر

به جز خیال خلیلیم نبود در دل و جان

نبود در سر من جز هوای او شوری

نکرد در دل من جز خیال او خلجان

نوشتم از پی تحیب نسخه ی احضار

به نعل پاره و کردم در آتشش پنهان

به یادگار چو این نسخه بود آیه ی صبر

به جای نعل دل و عشقم آتش سوزان

نرفته بود زشب آن قدر که جذبه ی شوق

نمود او را بی اختیار کرد روان

ز ره رسید و بزد در، گشودمش در و شد

ز نور کلبه ی من رشک قلّه ی فاران ۵۶

شد آفتاب جمالش به نیم شب طالع

چنانکه در ظلمات آب چشمه ی حیوان

ز روی او همه ایوان و کاخ من روشن
ز موی او همه اسرار عشق گشت عیان
قدی به خوبی یا بارک الله چون طوبی
رخی به خوبی یا لوحش الله ۵۷ چون رضوان
به روشنی رخ او بود یک فلک خورشید
به راستی قد او یک چمن ز سرو چمان
چون سرخ دید دو بادام من ز خون جگر
گشود لب به سخن آن نگار پسته دهان
نهان ز عشوه و پنهانی از کرشمه و ناز
پی تفقد دل همچو غنچه شد خندان
بگفت ای ز غم هجرم اخگرت در دل
بگفت ای ز فراق من آذرت بر جان
چگونه بود تو را دل در آتش دوری
چگونه بود تو را جان به بوته ی حرمان
بگفتمش که مرا عشق کرده خوار و ذلیل
بگفت عشق چنین است و کار عشق چنان
بگفتمش همه عمرم گذشت در تب و تاب
بگفت غم مخور امشب بود شب هجران
بگفتمش که مرا جان رسیده است به لب
بگفت جان نه متاعی بود که گوئی از آن

بگفتمش بنگر بر رخ اشک خونینم

بگفت عشق نخواهد دلیل یا برهان

غرض ز لوح دلم می سترد زنگ فراق

به بذل های سخن آن نگار چرب زبان

که ناگهان ز پس پرده فائقُ الإصباح ۵۸

نمود پرتو انوار صبح را تابان

خروس صبح خورشید و بلبل سحری

به شاخ گلین و سوری همی بزدستان

ص: ۸۴

سحر گرفت گریبان صبح صادق را

چو جیب طاقت عاشق درید تا دامان

مرا شد از افق طبع مطلعی طالع

به سان طلعت جانان و کوكب رخشان

چو گشت رایت دارای روزگار عیان

سیاه ظلمت شب منهدم شد از میدان

مگر تو گفتی شد نور مهدی و ظاهر

مگر تو گفتی شد رجعت امام زمان

ولی حضرت داور وصی پیغمبر

خلیل حیدر صفدر خلاصه ی امکان

به وصف قدرش یک نسخه سر به سر تورات

به مدح ذاتش یک آیه جمله ی قرآن

نه واجب است و نه ممکن وجود کامل او

بود چنانکه توان گفتنش هم این و هم آن

ولی مطلق و فیض نخست جلوه ی حق

کمال قدرت و غیب زمین و غوث زمان

همه ملائک از بهر خدمتش چاکر

همه خلایق در خوان نعمتش مهمان

اگر ز صنف ملک خوانمش زهی تهمت

اگر ز نوع بشر خوانمش زهی بهتان

تمام ریزخورخان نعمت اویند

ز جنّ و انس و وضع و شریف و خرد و کلان

اگر که پرتو لطفش معین ذره شود

شود چو مهر درخشنده در فلک تابان

شرار آتش قهرش اگر به بحر افتد

شود ز چشمه ی خورشید خشک تر عمان

سحاب جودش اگر قطره را کند یاری

شود جهان همه دریا کران تا به کران

اگر که صورت او روبرو شود به جمال

زیبیم او همه گردند همچو ریگ روان

نهییب قهرش اگر در رسد به گوش فلک

اسد به دامن جدی و حمل شود پنهان

اگر به ابلق ۵۹ لیل و نهار اشاره کند

که تا روند عنان بر عنان به یک عنوان

روند گوش به گوش از نهیب سطوت او

چنان که تفرقه ی روز و شب ز هم نتوان

به مهر و ماه کند امر اگر به سرعت سیر

به نیم لحظه نمایند طی تمام زمان

اگر که ذره ای از علم او به خلق رسد

به نیم لحظه نمایند طی تمام زمان

اگر ز وسعت خلقش مدد به نقطه رسد

کند به دایره مرکز احاطه دایره سان

اگر ز چهره ی عفوش نقاب برخیزد

به هر گناه شود عذر خواه صد غفران

ز وصف قدر جلالش زبان ناطقه لال

نمی رسد به کمالش قیاس و وهم و گمان

خوش آن زمان که در آید برون ز مکمن غیب

شود جهان همه از یمن مقدمش چو جنان

ص: ۸۵

ز جور و ظلم و تعدی جهان شود خالی
به عهد عدلش گردد زمانه امن و امان
که آشیانه کبوتر کند به چنگل باز
به گله گرگ شود پاسبان بجای شبان
نفاق و کفر به ایمان بدل شود که اگر
به نی دمند برآید

از آن صدای اذان

به چوب خشک ببندد چو اول و ثانی
شود ز معجز او چوب خشک سبز چنان
که سست عهدان در اعتقاد سست شوند
جدا شود چو شب تیره، کفر از ایمان
شها به جان تو سوگند شوق دیدارت

ز

ناشکيب دلم برده صبر و تاب و توان
نه روز هجر سرآید نه عمر می ماند
رسیده عمر به پایان و هجر بی پایان
به قدر صبر توأم عمر نوح می باید
که تا خلاص توان شد مگر از این طوفان
به عهد هجر تو باران فتنه می بارد
مگر که جودی وصل توأم رهاند از آن

جهان پیر پر از ظلم و جور آخر شد

ز بسط و عدل بکن این جهان پیر جوان

بیچ دست قضا و ببند پای قَدَر

گرت نه بنده ی حکم اند و تابع فرمان

بر آر دست خدایی ز آستین ای شاه

بگیر ز اهل ستم داد دوده ی عدنان

هر

آن سری که نباشد به خط فرمانت

قلم صفت سر او را به تیغ شق گردان

پی ثنای تو اشعار من بدان ماند

که در برند به دریا و گوهر اندر کان

چنان نماید شعرم که ابلهانه برند

شَکْر به خطهٔ بنگاله، زیره در کرمان

ولیک بلبل باید که در محبت گل

به صد ترانه و داستان همی کند افغان

بود به مدح و ثنای تو ذات من مجبول

که مام داده به عشق تو شیرم از پستان

اگر چه لایق مدح تو نیست اشعارم

ولی چه چاره جز اینم نبود در دگان

صفات مصطفوی گر برون ز ادراک است

به قدر قوّه نموده است قدر خود حسان

ز مدح او نشد مقام افزون مقام مصطفوی

ولی بماند ز احسان به روزگار نشان

به مدحت تو شدم نکته سنج و نغمه سرا

که دوستی را معیار باشد و میزان

همیشه تا که کند

إِنَّمَا

افاده ی حصر

عَلَى مَفِيدٍ ضَرَرٌ تَا كِه هَسْت بَهْر زِيَان

بود برای محبّ تو منحصر شادی

رسد زیان و ضرر مر عدوّ تو را بر جان

پس از ثنای امام زمان بود لازم

زبان حالی از او کرد در زمانه بیان

ص: ۸۶

که در مصیبت جدش حسین تشنه جگر
همیشه در اسف و حزن و ماتم است و فغان
زبان حال مقالش به این سخن گویا
که کاش بودم و
بستم به خدمت تو میان
هزار حیف نبودم به کربلا آن روز
که در رکاب تو سر داده جان کنم قربان
میان ما و قضا طول دهر فاصله شد
نشد که تا بشوم پیش مرگت از دل و جان
به جرم اینکه چنین کرد دهر دون پرور
کشم به تیغ ز پروردگان او چندان
که چهر دهر نمایم زخونشان رنگین
که دجله دجله کنم خون
به روزگار روان
ولی اگر همه یک باره قتل عام کنم
تلافی سر یک موی اکبرت نتوان

قصیده در مدح حضرت علی بن الحسین شاهزاده علی اکبر علیه السلام

باز این سر سودائی ام با عشق همسر آمده

شور جوانی را نگر میرانه بر سر آمده

شد آفتابی ناگهان تابان مرا در کاخ جان
مهر و مهی در دل مرا چون سکه بر زر آمده
ماهی که مهر آسمان از عکس رویش زر فشان
این ذره را یا رب چه سان خود ذره پرور آمده
حربا و عشق آفتاب از عقل دور آمد ولی
خورشید بین کان ذره را از مهر رهبر آمده
گر خود ز حربا کمترم، چون عاشق آن دلبرم
خورشید و حربا

در برم، از ذره کمتر آمده

حسن جهان آرای او، برتر ز وصف است و بیان
اما به مدحش طبع من، مجبول و مضطر آمده
حسن از ازل سرمایه اش، از هر چه برتر پایه اش
در زیر چتر و سایه اش، خوبان سراسر آمده
بهر گزند از چشم بد، از چهر خویش تا ابد

ص: ۸۷

بر چهره خال گلرخان، اسپند و مجمر آمده

مویس ختن، رویش چمن، لعل لبش رشک یمن

وز سنبل تر بر سمن، جعدش معنبر آمده

شیرین لب و شیرین سخن از بس که شهدهش در دهن

گویی بدخشان و یمن خود کان شکر آمده

آن چشم فتان کن نظر، مژگان خونریزش نگر

کان ترک غارتگر دگر با تیر و خنجر آمده

از طالع بیدار من، این طبع گوهر بار من

در وصف لعل یار من، گنجی ز گوهر آمده

از وصف لعلش این دم، باشد دم روح الهی

وز رفعت چشمش مرا، گیتی مسخر آمده

معجز ز لعلش آورم، وز چشم مست اش ساحرم

بنگر که سحر و معجزه، با هم برابر آمده

اعجاز شعرم را ببین، او را مبین سحر مبین

من خود چو موسی خامه ام، مانند اژدر آمده

از حدّ فزون آمد سخن، از بس ستودم خویشتن

این شورش و غوغای من، از عشق دلبر آمده

آن دلبر طاها حَسَب، آن خسرو یاسین نسب

ماه عجم، مهر عرب، از چهر انور آمده

آن در سپهر دلبری، یکتا چو مهر خاوری

از بهر تعظیمش دو تا، این چرخ چنبر آمده

آن کو حسین مفتون او، لیلا به جان مجنون او

او خود ذبیح، این یک خلیل، آن یک چو هاجر آمده

نازم خلیل کربلا، سر حلقه ی اهل بلا

ص: ۸۸

کز وی خلیل آزری، ایمن ز آذر آمده
لیلای دشت ماریه، صد هاجر او را جاریه
کی هاجر اسماعیل او، مانند اکبر آمده
بر گو تو اسماعیل را، باشد ذبیح الله چنین
کز خون جسم نازنین، او را شناور آمده
شبه نبی مصطفی، شبلی علی شیر خدا
از دوده ی خیر النساء، وز نسل شُبْر آمده
مشتق نمود از نام خود ایزد چو نام نامی اش
الله اکبر وصف او ز الله اکبر آمده
چون جدّ نامی نام او آمد علی از نزد حق
مانند جدّش قدر او از هر که برتر آمده
در وصف خُلق و خوی او، آیات قرآن سر به سر
در مدح روی و موی او هر چار دفتر آمده
در علم و حلم و صولت او، همچون علی مرتضی
در خُلق و خُلق و گفتگو مانا پیمبر آمده
شد ذات پاک مصطفی چون مظهر ذات خدا
بی شبهه شبه مصطفی، از هر دو مظهر آمده
یک شمه از خُلق خوشش هر هشت جنت سر به سر
یک ذره از مهر رخس، هر هفت اختر آمده
یک شاخه از سرو قدش، طوبی و نخل زندگی

یک رشحه از لعل لبش، تسنیم و کوثر آمده

آن لب که می بودی ازو، تسنیم و کوثر رشحه ای

در کربلا از تشنگی، مانند اخگر آمده

چون دید باب خویش را، آن هول و آن تشویش را

ص: ۸۹

آن قوم کافر کیش را، کز کینه کافر آمده
رخست گرفت از بهر جنگ، از باب خود او بی درنگ
آمد به میدان چون نهنگ، اما دلاور آمده
آن پرتو نور ازل، از صدر زین شد جلوه گر
گفتی تَجَلَّى لِلجَبَلِ ۶۰ پشت تکاور آمده
پس تاخت مرکب آن چنان، کز بیم لرزید آسمان
مانا که حیدر شد عیان، و آن دشت خیر آمده
هم کرد آن شیر اژن در اضطراب و وا همه
کردند با هم همهمه که اینک غضنفر آمده
با کبریای داوری با سطوت پیغمبری
گفتی تَعَالَى اللهُ عَلَيَّ بر قصد لشکر آمده
با صد شکوه و طنطنه، بر آن سپه زد یک تنه
اسب عقابش زیر ران چون باد صرصر آمده
لاهو تیان لاحول خوان با خاک یکسان خاکیان
از برق شمشیرش عیان آشوب محشر آمده
شد بر عقابش راه تنگ، از بس در آن میدان جنگ
سرهای بی تن بر زمین، تن های بی سر آمده
هر پیکر اندر بحر خون، چون کشتی بی بادبان
سرها چو مرغابی روان، هر سو شناور آمده
شوق پدر او را عنان، بر تافت از رزم خسان

سوی پدر آمد چو جان، اما مظفر آمده

گفت ار چه این جان را بقا می خواهم از بهر خدا

اما ز تاب تشنگی، بی تاب و مضطر آمده

سنگینی آهن به تن، بس صعب و سخت آید به من

ص: ۹۰

وز تشنگی جان در بدن مانند آذر آمده
در بر کشید او را چو جان، گوهر نهادش در دهان
شرمنده زان لعل لبان، یاقوت و گوهر آمده
گفت ای گل گلزار من، ای مایه ی اسرار من
سرّ شهادت مر مرا، اندر تو مضمر آمده
روزی که با جانان به جان، عقد شهادت بسته ام
قربانیت ای جانِ جان، منظور داور آمده
بود از ازل عشاق را، پیمان به جان در باختن
پیمان من در عاشقی، از جان فزونتر آمده
گفت ای خلیل با وفا، صد جان من بادا فدا
یک جان چه قابل مر تو را؟ کو جان محقر آمده
پس بار دیگر همچو جان از جسم بابش شد روان
در دشت کین کزار سان، باز او مکرر آمده
اما در این بار از وفا، آمد که سازد جان فدا
از بخت خوشدل گر قضا، امر مقدر آمده
شور شهادت تاج او، فوق سنان معراج او
از تیر پزان رفرفش، با پرّ و با فرّ آمده
در رزمگه از پشت زین، پشتش نیامد بر زمین
تا بر سرش از دست کین، آن زخم منکر آمده
گفت ای پدر منّی السّلام

اینک رسید آبم به کام

جدم محمد با دو جام از حوض کوثر آمده

یک جام نوشیدم از آن، سر خوش گذشتم از جهان

از بهر آن جان جهان، آن جام دیگر آمده

ز آواز او چون شد خبر، آمد پدر او را به سر

ص: ۹۱

تنها خدا داند مگر، او را چه بر سر آمده

چون دید آن رعنا جوان، افتاده اندر خاک و خون

زد صیحه کز آواز آن، گوش جهان کر آمده

گفتا عَلَي الدُّنْيَا عَفِي ٦١، ای سرو بستان وفا

اینک پدر بر سر تو را، با دیده ی تر آمده

هر چند داغم زین عزا، اما رضا هستم رضا

کز عهد پیشم این بلا، منظور و منظر آمده

در راه جانان شاه دین، چون داده معشوقی چنین

در بزم عشاق از همین، آن شه مصدر آمده

بگذر وفائی زین سخن، از عشق خوبان دم مزن

کین راز بس باشد نهان، وین سِرِّ مُسْتَرَّ آمده

ایضا در منقبت اول قتیل از نسل خلیل حضرت علی اکبر علیه السلام

طبع شرر فشانم ار شعله ی آذر آورد

بلبل نطقم از کجا طبع سمندر آورد

بلبل آن گلم که پیوسته ز بوی سنبلش

باغ بهشت را خداوند معطر آورد

آن که خدای اکبرش خلق نموده تا مگر

نام گرام خویش را خالق اکبر آورد

کرده خدا رسول را مظهر خود برای آن

تا مگرش برای خود مظهر مظهر آورد
شعشعه ی جمال او مظهر نور احمدی
طنطنه ی جلال او یاد ز حیدر آورد
می سزد آنکه دادگر دفتر و مصحف دگر
در صفت جلال و جاه علی اکبر آورد
از لب روح بخش او، ز آینه ی جمال او
معجزه و کرامت از خضر و سکندر آورد
بهر طلوع ماه رخساره اش از سپهر زین
اختر طبع آتشین مطلع دیگر آورد
خواهد اگر به جلوه آن روی منور آورد
آینه ی جمال خورشید مکدر آورد
جز رخ و زلف و قامت معتدلش در این جهان
کس نشنیده سرورا سنبل و گل بر آورد
بر گذرد به هر زمین با قد و قامتی چنین
تا به قیامت آن زمین سرو و صنوبر آورد

گیسوی چون کمندش افکنده زدوش تا کمر

تا به کمند و بند خورشید به چنبر آورد

وہ چه علی اکبری، آنکه چو مهر خاوری

بر گذرد ز چرخ اگر هی به تکاور آورد

بر گذرد ز چرخ و از سم سمند تیز تک

شکل هلال و اختر و ماه و مصور آورد

در گه رزم رمحش از رامح چرخ بگذرد

نیزه ی او شکست بر گنبد اخضر آورد

الحذر الحذر کند دشمن از نبرد او

بانگ امان و الامان گوش جهان کر آورد

تا شده زعفرانی از خوف رخ عدوی او

چهره ی او ز تیغ چون لاله ی احمر آورد

در صف کارزار با شوکت و سطوت نبی

بر همه ظاهر و عیان صولت حیدر آورد

شور شهادتش به سر برد و گر نه کی توان

تیغ به تارکش فرو منقذ کافر آورد

بهر طراز نیزه می خواست که بر سر سنان

کا کل غرق خون و آن جعد معنبر آورد

چون ز شراره ی عطش، لعل لبش کبود شد

خواست گلوی تشنه ی خویش ز خون تر آورد

خواست شود فدائی کوی پدر به کربلا
تا که به عرصه ی جزا بر کف خود سر آورد
بر کف خود سرآورد، بهر چه از برای آن
تا به گلوی تشنگان آب ز کوثر آورد
آب ز کوثر آورد بهر که از برای آن
کس که ز آب دیده رخساره خود تر آورد
خواهد اگر رقم کند قصه ی تشنه کامی اش
کلک وفائی از غمش شعله ی آذر آورد

در مدح و منقبت قمر بنی هاشم ابی الفضل العباس علیه السلام

امید راستی از چرخ کج مدار مدار
بر آستان بود از کین بکجرویش مدار
به کینه بسته کمر از مجرّه ۶۲ تنگ همی
پی شکستن دلها جری است این جزّار ۶۳
نمی توان به زمین پای را نهاد از بیم
ز بس که شیشه ی دلها شکسته این غدار
ز صدر زین به زمین زد هزار رستم را
پیاده کرد ز کین صد هزار سام سوار
فشرده بس که دلم را فسرده شد که در او
نمانده قطره ی خونی که نوشد این خونخوار

نه دست آنکه پی اش بر ستیزه برخیزم

نه جای زیستنم در جهان نه پای فرار

ز دست ساقی دوران و گردش گردون

به ساغر است مرا خون دل به جای عقار

و گر نه جای شکیب مرا نه قلب صبور

نه تن که بار کشد هر چه او نماید بار

ص: ۹۳

به غیر ناله نماند از وجود من اثری

که هست بی اثر آن ناله نیز در دل یار

ز یار بس گله دارم ولی شکایت او

به غیر او نکنم زانکه ننگ دانم و عار

کنم شکایت او هم مگر به حضرت او

که راز یار بیاید نهفت از اغیار

به دوستی قسم ای دوست کز تو خرسندم

به هر چه می کنی اما مشو ز من بیزار

اگر بُرند به شمشیر بند از بندم

به تیغم ار بنمایند تارتار او تار

به جان دوست که از دوست نگسلم پیوند

به زلف یار که دل بر ندارم از دلدار

ولی نه شرط محبت بود که بگذارند

کمینه

چاکر خود را قرین عیب و عوار

که تا حسود به من نکته گیرد و گوید

چو یار توست جفا کار دل ازو بردار

شود زبان حسودان دراز بر من و تو

به این روش اگر ای دوست می کنی رفتار

به دست خویش اگر بر سرم زنی شمشیر

بزن ولی مگذارم به چرخ ناهنجار
که چرخ را به من از کین عداوتی است قدیم
حدیث کج روی اش بس نموده ام تکرار
اگر تو دوست شوی او به من نیابد دست
اگر تو یار شوی او به من ندارد کار
به تار زلف تو سوگند تو یار شوی
بر آورم من از این چرخ کج مدار، دمار
به انتقام برآیم ز یمن همت دوست
به بینی اش کنم از رشته های نظم مهار
به سیر سز ولای تو با ثبات قدم
نه از ثوابت او کمترم نه از سیار
اگر احاطه به من دارد او تو می دانی
مرا احاطه بر او بیش از اوست چندین بار
وجود او بود اندر وجود من مطوی
نه آشکار و نه پنهان به سان سنگ شرار
به روی و موی تو سوگند اگر اشاره کنی
شبش به دیده کنم روز و روز چون شب تار
مرا ز عقرب کورش چه غم که می دانم
هزار منظر و افسوس برای عقرب و مار
به دل ز خنجر مریخ او هراسم نیست

چو هست ناوک مژگان یار با من یار

ز سعد و نحس و یم هیچ قبض و بسطی نیست

که قبض و بسط مرا بسته شد به زلف نگار

اگر که میل کند طبعم از پی نخجیر

مرا بود حمل و جدی او کمینه شکار

اگر صلاح بود در میان بده صلحی

و گرنه یار وفائی شو از پی پیکار

اگر چه قابل یاری نی ام ولی خواهم

به فضل خویش تفضل کنی تو بر من زار

ص: ۹۴

همیشه باد در انکار و جهل چون بو جهل

کسی که فضل ابوالفضل را کند انکار

بین که طبع چه سان شد به مطلعی دیگر

به سان مطلع رویش مطالع الانوار

شها تو ماهی و مهرت به دل گرفته قرار

به بندگی تو دارم من از ازل اقرار

توئی که ماه بنی هاشمت همی خوانند

در آسمان نکوئی و در سپهر وقار

تو آفتاب حجازی و ماه کنعانت

کلاف جان به کف دل نهاده در بازار

شها تو یوسف حسنی و یوسفان جهان

به پیش حسن تو چون صورت اند بر دیوار

تورا چنان که تو هستی مدیح نتوان کرد

که عقل را به سر کوی عشق نبود یار

سفیر عقل کجا

ره برد به کشور عشق

که جای عشق بلند است و ره بسی دشوار

امیر کشور عشقی و در وفاداری

تورا نظیر نباشد به هیچ شهر و دیار

کسی به سان تو در شیوه ی وفاداری

نیامده است و نیاید به عصری از اعصار

چنانکه بهر پیمبر توئی برای حسین

نظیر جعفر طیار و حیدر کزار

پی وفای حسین آن قدر فشردی پای

که هر دو دست برفتت ز دست و دست از کار

روا بود که به بی دستی افتخار کند

چو با تو آمده همدست جعفر طیار

به آستان تو سوگند که آستانه ی تو

ز عرش برتر و بالاتر است چندین بار

اساس قصر جلال تو بس که هست رفیع

جز

ایزدش نتوان بود دیگری معمار

شها به مدح و ثنای تو طائر طبعم

چو مرغکی است که از بحر تر کند منقار

مرا چو مدح و ثنا در خور جلال تو نیست

پس از ثنا، ز ثنا می نمایم استغفار

ولی به مدح تو چون ذات من بود مجبول

از این قبیل سخن سر از او زند ناچار

چنانکه از پی تجدید مطلعی دیگر

زبان چو شعله تیغ تو گشت آتش بار

سمند کین چو بتازی به رزم حیدر وار
زمین به چرخ برین بر شود به سان غبار
تو مظهري اسد الله را به عرصه ی جنگ
بسی چو مرحب و عمروت بود کمینه شکار
تو شبل شیر خدائی ز صولت گرگان
به روز رزم چو روبه

همی کنند فرار

تو را قضا و قدر هر دو چاکران قدیم
یکی روان ز یمین و یکی روان ز یسار
قضا به حکم تو هر سو کند کمان داری
قدر ز تیر به چشم عدو زند مسمار

ص: ۹۵

به دشت کین چو بتازی سمند کینه ز خشم
فتد ز نعل سمندت به جانِ خصم شرار
ز سرکشان دلاور ز فارسان دلیر
تو را به عرصه ی میدان چه ده چه صد چه هزار
سخنوران جهان قصّه ی شجاعت تو
بگفته اند و نگفتند عسری از اعشار
مرا چه حد که به وصف تو خود سخن رانم
که پای عقل بود لنگ اندرین مضمار
سمند طبع به مدحت چه سان کند جولان
پیاده است در این عرصه صد هزار سوار
وفائیم من و خواهم ز لطف بشماری
مرا ز سلک غلامان خود به روز شمار
تو و حمایت من بِالْعُدُوِّ وَالْآصَال
من و غلامی تو بِالْعِشِيِّ وَالْإِبْكَار

ایضاً در مدح قمر بنی هاشم ابی الفضل العباس علیه السلام

طبعم به هر ترانه نوای دگر زند
عشاق وار بر صف خوف و خطر زند
گاهی هوای ملک عراقش گهی حجاز
گاهی قدم به خاور و گه باختر زند

با هر مخالف است مؤالف به راستی
مانند آفتاب که بر خشک و تر زند
از کوچک و بزرگ بگیرد سراغ یار
باشد مگر که چتر سعادت به سر زند
شاید ز فیض بخت همایون نشأتین
یک نشئه ای ز جام محبت اثر زند
آری کسی که اهل نظر نیست در جهان
باید که حلقه بر در اهل نظر زند
لا سیما به در گه شاهی که از کرم
چون ذره ای ز مهر رخس بر حجر زند
گردد به سان لعل درخشنده تابناک
وز آب و تاب طعنه به شمس و قمر زند
بوالفضل و بوالکمال ابوالسیف آنکه او
در فوق عرش رایت فضل و هنر زند
شاه حجاز و ماه بنی هاشمی لقب
آن کو لوای نصرت و فتح و ظفر زند
از بهر سیر رفعت او طایر قیاس
با شهپر خیال اگر بال و پر زند
مشکل رسد به حلقه ی در بار رفعتش
صد بار اگر ز حلقه امکان به در زند

حکمش چنان که نقشه

ز نقشش قضا برد

امرش چنان که کرده ز رویش قدر زند

در صولت و صلابت و مردی و مردمی

در روزگار تکیه به جای پدر زند

موسی به گفتن ارنی نیست حاجتش

گر ذره ای ز خاک درش بر بصر زند

ص: ۹۶

زان خاک جای سوزنش ار بود با مسیح

می بایدهش قدم به سر عرش بر

زند

یعقوب را محبت یوسف رود ز دل

گر بر رخس ز منظر دل یک نظر زند

از شرق طبع روشن من مطلع دگر

چون قرص آفتاب درخشنده سر زند

عباس اگر که دست به شمشیر بر زند

یکباره شعله بر همه ی خشک و تر زند

از تیغ آبدارش گر یک شراره ای

گردد عیان به خرمن هستی شرر زند

از قتل خود خبر نشود تا به روز حشر

بر فرق هر که تیغ بلا بی خبر زند

از بس که هست چابک و چالاک و تند و تیز

شمشیر نارسیده به مغفر به سر زند

سازد دو نیم پیکر او بی زیاد و کم

از چشم هر که را که به سر یا کمر زند

پیوسته نیش بر رگ جان مخالفان

فصاد تیر تیزش چون نیشتر زند

روز و غا

قضا و قدر چاکران او

هر جا اراده کرد قضا و قدر کند

خیاط وار شخص قضا جامه ی ممات

بهر عدو به روز فنا آستر زند

صباغ وار دست قدر رخت زندگی

در خُم نیستی ز اجل بیشتر زند

گر یک شرر ز شعله ی تیغش رسد به خصم

تا روز حشر نعره ی هذا سَقَر زند

شاهها مرا به مدح تو لطف تو شد دلیل

ور نه چگونه مور ز دریا گذر زند

ما را زبان به وصف تو قاصر بود ولی

گنجشک قدر همت خود بال و پر زند

تا شد به مدحت تو وفائی سخن سرای

نطقش هزار طعنه به قند و شکر زند

سقا ندیدم و نشنیدم به روزگار

از سوز تشنگی شررش بر جگر زند

در مدح حضرت قاسم بن الحسن صلوات الله علیهما

زبان خامه در این داستان بود الکن

وگر نه دادمی اندر زمانه داد سخن

سخن چگونه سرایم که نیست بی توفیق

عنان یک سخن اندر کف کفایت من

نخست فیض طلب کرد باید از در دوست

که از عنایت او چشم دل شود روشن

اگر چه خامه ی من بر شکست چرخ از کین

ولیک چاره نباشد مرا ز دُر سُفتن

رهایی من از این واژگونه طاس فلک

بود معاینه همچون حدیث مور و لگن

ص: ۹۷

مرا دلی است پر از غم ز گردش گردون

مرا دلی است پر از خون ز دست چرخ کهن

چه کارها که نکرد او به دستیاری مکر

چه کارها که نکرد او به پافشاری فن

بسا بساط که از وی به باد حادثه رفت

بسا نگین که فکند او به دست اهریمن

بسا نشاط که آغشته شد به غصّه و غم

بسا سرود که آلوده شد به رنج و میخ

فسرده کرد بسی لاله زار و سوسن و گل

خزان نمود بسی نونهال و سرو و چمن

بسا جوان که به ناکام از او به حجله ی گور

به جای رخت عروسی به بر نمود کفن

ولی نیامده هرگز جوان ناکامی

چو شاهزاده ی آزاده، قاسم بن حسن

به دشت ماریه کرد او عروسی ای که هنوز

از او رسد به فلک بانگ ناله و شیون

جوان اول عمری به سن سیزده سال

که آمدی ز لبانش هنوز بوی لبن

چو دید بی کسی عمّ تاجدارش را

دلش نماند که غم اندر او کند مسکن

اجازه خواست که تا جان کند ن-نار رهش

نداد رخصت میدانش آن امام زمن

بگفت اگر چه مرا جان نه لایق است ولی

پی ن-نار تو باقی است در سراچه ی تن

به هر دو پای وی افتاد و بوسه داد از شوق

به هر دو دست بیچید شاه را دامن

به عجز و لابه و الحاح و گریه و زاری

گرفت رخصت حرب از حسین به وجه حسن

ز برج خیمه برآمد چو کوب رخشان

سهیل سر زده گفتی مگر ز سمت یمن

ز خیمه گاه به میدان کین روان گردید

رخی چو ماه تمام و قدی چو سرو چمن

کلاه خود به سر بر نهاد

از کاکل

به بر نموده ز گیسوی خویشتن جوشن

گرفت تیغ عدو سوز را به کف چو هلال

نمود در بر خود پیرهن به شکل کفن

میان معرکه جا کرد با رخی چون ماه

شد از جمال دل آرای او جهان روشن

فراز قله ی سینای زین چو جلوه نمود

زمین ماریه شد رشک وادی ایمن
کلیم اگر آرنی گفت و لن ترانی یافت
و لیک هیچ کس آن دم نیافت پاسخ لن
به حیرتم که چرا قبطیان کوفه و شام
نتافت در دلشان نور قادر ذوالمنن
پس آن نبیره و فرزند حیدر کرار
ز برق تیغ زد آتش به خرمن دشمن
چنان بکُشت شجاعان نامدار آن طفل
که زال چرخ ورا گفت صد هزار احسن

ولی چو خواست شود جان نثار کوی حسین

نبود چاره ی کارش به غیر کشته شدن

ز خون سر به کف دست خویش بست حنا

به نو عروس شهادت نهاد در گردن

ندانم آه در آن دم چگونه بود حسین

که شاهزاده به خاک افتاد از توسن

به خاک ماریه آن آفتاب طلعت را

به غیر سایه ی شمشیرها نبند مأمّن

به ناله گفت که داماد خویش را دریاب

بین که قاتل من ایستاده بر سر من

پی تلافی خون من و علی اکبر

ز روزگار تو بنیاد خصم را برکن

وفائی از غم او می زند به سینه و سر

دلش ز ماتم او گشته است بیت حزن

در مدح و منقبت حضرت مسلم بن عقیل علیه السلام

کسی کو با بُتی شیرین زبان همراز و هم دم شد

به غیر از حرف او از هر چه لب بر بست و ابکم شد

فرو بر بست گوش جان ز حرف این و آن چندان

که بر اسرار جانان از سروش غیب ملهم شد

به راه دوست داد از شوق جان شد زنده جاویدان

دمی غمخوار جانان گشت و دیگر فارغ از غم شد

به صد وجد و طرب

بگذشت از جان در ره جانان

به یک جان عاریت چشم چراغ اهل عالم شد

ز هستی در گذشت آن سان که خود شد مالک هستی

ز خود بیگانه شد تا در حریم یار محرم شد

طلبکار از دل و جان گشت پیکان محبت را

که تیر جان گزا در سینه ی او عین مرهم شد

نشان آدمیت خاکساری باشد و زاری

همه دانند آدم چون که بود از خاک آدم شد

ز نخل زندگی خرما تواند خورد تماری

که بر دار وفاداری و مردی همچو میثم شد
نه هر کس بذل سازد سر به سر مال و منالش را
به عالم می تواند در سخاوت همچو حاتم شد
نه هر کس سر بجنابند نشان سروری داند
که هر گز گربه نتواند به صولت همچو ضیغم شد
نه هر کس پنجه افرازد تواند ماه شق سازد
چو احمد خاتمی باید که او دارای خاتم شد
نه هر کس می توان نایب مناب شاه دین گردد
که نتوان ذره شد خورشید و نه شبنم توان یم شد
کسی شایسته و لایق نباشد این کرامت را
مگر مسلم که در عالم به این منصب مکرم شد
به حکم شاه دین بر کوفه رفتن چون مصمم شد
بساط خرمی برچیده و ماتم فراهم شد
حرام اندر جهان گردید عیش و عشرت و شادی
چو او ساز سفر بنمود آغاز محرم شد
به وصف قدر و جاه او همین بس کز همه یاران
پی تبلیغ فرمان حسین مسلم مسلّم شد
به پیش اهل دانش چون مسلم بود در رفعت
به معراج شهادت از برای شاه سلّم شد
به فرد جان نثاری فرد بود از همگنان یکسر

که در ثبت شهادت از همه یاران مقدم شد

سزد بر ممکناتش افتخار اندر نسب کو را

حسین بن علی بن ابی طالب پسر عم شد

به جز با این عمش شاه دین تمثیل قدر او

ص: ۱۰۰

مثال ذرّه و خورشید یا دریا و شبنم شد
مقام تخت بخت او به رفعت برتر از کرسی
اساس قصر قدرش در فراز عرش اعظم شد
به میزان خرد با ذرّه ای از قدر و مقدارش
دو عالم را بسنجیدم به وزن ارزنی کم شد
ندانم پایه ی جاه و جلالش را ولی دانم
پی تعظیم پیش رفعتش پشت فلک خم شد
وجود و بود او نه چنبر افلاک را مرکز
نوال جود او در قسمت ارزاق مقسم شد
امیری شیر گیری آن که در رزم پلنگانش
به گاه صید شیر چرخ، چون کلب معلّم شد
قَدَر پیوسته هم پرواز شد با طایر تیرش
اجل با تیغ خونریزش به روز رزم همدم شد
همانا تیغ در دستش به سان آتش سوزان
همانا نیزه در شستش به سان مار ارقم شد
سراسر گر جهان دشمن فرو نگذاشتی یک تن
به میدانی که پای عزم او در رزم محکم شد
میان فرق خصم و برق تیغش فرق نتوانم
که حرف حرق برق تیغ او با فرق مدغم شد
عدو گردید یک دم جرعه نوش از ساغر تیغش

به کامش تا به روز حشر شهد زندگی سم شد

به هر کس صرصر تیغش وزیدی می توان گفتن

اگر از اهل جنّت بود واصل در جهنّم شد

رُخش جنّت، قدش طوبی، لبش کوثر، دلش دریا

ص: ۱۰۱

به هر عضوی ز سر تا پا بهشتی را مجسم شد
کفش کافی، دلش صافی، به عهد خویشتن وافی
گواهِش در صفا رکن و مقام و حجر و زمزم شد
ولی با این همه جاه و جلال و قوت و قدرت
ذلیل کوفیان گردید و توأم با دو صد غم شد
چو سوی کوفه شد بگرفت عهد بیعت از کوفی
ولیکن بستن و بشکستن آن عهد، با هم شد
در اوّل از وفا بستند عهد آن ناکسان اما
در آخر از جفا آن عهد، عهد قتل و ماتم شد
وفا ز اهل جهان هرگز مجو که اسم وفاداری
به عالم ناقص و کم چون منادای مرخم شد ۶۴
ز بس جور و ستم زان بی وفایان رفت بر مسلم
دل زار وفائی از غمش پیمانه ی غم شد

در مدح و مصیبت آل رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم

آل پیغمبر که ایشان نور حق را مظهرند
باعث ایجاد عالم، شافعان محشرند
هر چه باشد از طفیل هستی ایشان بود
ما سوی الله را عَرَض می دان که ایشان جوهرند
عروه الوثقای دین، جبل المتین مؤمنین

درج دین را گوه‌رند و عرش حق را زیورند

امر و نهی و ماضی و مستقبل و کون و مکان

جملگی مشتق از ایشانند و ایشان مصدرند

گر چه عین حق نیند ایشان ولی عین حقند

در حقیقت اصل منظورند اما ناظرند

وصف قدر ذات ایشان را نباشد منتها

عارفان حیران در ایشان عقل‌ها کور و کردند

حیرتی دارم چرا بعضی از ایشان تشنه کام

شد قتیل از کینه اما ساقیان کوثرند

ما سوی را دست گیرد در زمین نینوا

در نظر‌ها بی نوا و دستگیر مضطربند

زورق آل عبا شد غرقه‌ی بحر بلا

با وجود آنکه **هُنَّ فُلُکُ فَلَکِ** را لنگرند

نوح در کشتی نشست و یافت از طوفان نجات

لیکن اندر بحر خون ایشان به طوفان اندرند

شاه مظلومان خلیل و اکبر اسماعیل وار

زینب و لیایش از پی هر یکی چون هاجرند

روز عاشورا شنیدستی قیامت شد بلی

قامت اکبر قیامت بود و عدوان منکرند

در کدامین مذهب است این یا کدامین ملت است

کاهل بیت مصطفی بی چادر و بی معجزند

کی روا بود ای فلک

اندر زمین کربلا

از سر زینب گروه مشرکین معجز برند

از عزیزان خدا چشم کنیزی داشتند

بی تمیزانی که مغضوب خدای اکبرند

آتش کین در زمین کربلا افروختند

با خبر از کفر خویش و بی خبر از کیفرند

گاه شد آویزه ی دروازه گاهی بر سنان

رأس آن شاهی که شاهان جهانش چاکرند

خواهران بی برادر دختران بی پدر

چون بنات النعش سرگردان به دور آن سرند

سر به راه دوست دادن نیست کار سر سری

عاشقان در اولین گام از سرِ سر بگذرند
ای وفائی جای اشک از دیده خون دل بیار
بر شهیدانی که هر یک شافع صد محشرند

در مرثیه و مصیبت آلِ عبا علیهم السلام

باز از نو خامه همچون نی نوا سر می کند
یا حدیث نینوا را زیب دفتر می کند
مطرب محفل هم آواز صغیر خامه است
کز نواها فتنه برپا شور بر سر می کند
گه به آهنگ حسینی در مقام راستی
می سراید نغمه ای کآشوب محشر می کند
محشر ار یک محشر است این حشر را افغان نی
دم به دم ساعت به ساعت هی مکرر می کند
نشئه ی عشق حسین گویا به مِزَمَر مُضمَر است
کاین چنین مست و خرابم بانگ مزمَر می کند
بند بند نی بسوزد بند بند دم به دم

ص: ۱۰۳

چون حکایت از لبان خشک اصغر می کند

در میان سوره شادی صور ماتم می دمد

پاره پاره قاسم از شمشیر و خنجر می کند

نو عروس زار او بر ناقه می سازد سوار

داغ دیده مادرش را تیره معجر می کند

امّ لیلا این گمان از بخت خود هرگز نداشت

کآسمان او را جدا از وصل اکبر می کند

آب گوهر را مکید اکبر ز تاب تشنگی

چاره ی این تشنگی کی آب گوهر می کند

لعل بی آبش که آب اندر برش آبی نداشت

از سموم تشنگی دل را پر آذر می کند

گشت یاقوت لبش آبی ز تاب تشنگی

فاش می گویم ولی این را که باور می کند؟

در لب آب روان روح

روان شاه دین

تشنه لب سر می دهد با تشنگی سر می کند

زینب غمدیده کی بودش خبر از بخت خویش

کز غم مرگ برادر تیره معجر می کند

ای فلک ظلمی که کردی بر عزیزان خدا

کافری کی این چنین ظلمی به کافر می کند

زین مصیبت گر بگرید فاش چشم مرتضی

سیل اشکش سر به سر روی زمین تر می کند

آه از آن ساعت که در روز جزا خیر النساء

شکوه از این ماجرا در پیش داور می کند

تا وفائی نوحه خوان از بهر شاه کربلاست

ص: ۱۰۴

کی دگر تشویش و بیم از خوف محشر می کند

تخمیس شعر حافظ در مصیبت خامس آل عبا علیه السلام

شه دین گفت به تن زخم مرا مرهم اوست

شکر او را که مرا عهد و وفا محکم از اوست

غمی ار هست مرا شادم از آن کان غم از اوست

به جهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست

عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست

بسی از مرگ عزیزان شده کارم مشکل

دل به جز کشته شدن نیست به چیزی مایل

شور عشقی که مرا در سر و شوقی است به دل

نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل

آنچه در سر سویدای بنی آدم از اوست

شوق جان باختنم شاهد خوش میثاقی است

بگذرم از سر سر، کاین روش مشتاقی است

تا مرا نام حسین است و به تن جان باقی است

به حلاوت بخورم زهر که شاهد ساقی است

به ارادت بکشم درد که درمان هم از اوست

گفت اگر بر سر من تیر چو باران بارد

یا فلک داغ عزیزان به دلم بگذارد

باده از مصطبه ی عشق مرا خوش دارد
غم و شادی بر عاشق چه تفاوت دارد
ساقیا باده بده شادی آن کاین غم اوست
تیر عدوان به کمان ها
همه در زه باشد
زخم پیکان به تنم از که و از مه باشد
نظر دوست چو بر من متوجه باشد
زخم خونینم اگر به نشود به باشد
خنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم از اوست
هر که مستانه نهد پای به میخانه ی عمر
لاجرم پُر کندش ساقی پیمانہ ی عمر
ای وفائی چو بریزد پر پروانه ی عمر
سعدیا چون بکند سیل فنا خانه ی عمر
دل قوی دار که بنیاد بقا محکم از اوست

هنگام رسیدن تیر به حلقوم حضرت علی اصغر علیه السلام عرض شده است:

تیر از کمان گذشت و شه دین ز اصغرش
اصغر ز آب زانکه گذشت آب از سرش
تیر از گلوی اصغر و بازوی شاه دین
بگذشت جا نبود بجز جان حیدرش

ز آن هم گذشت و بر جگر مصطفی رسید

تا خود کجا بود آن جای دیگرش

زبان حال امام حسین علیه السلام بر سر کشته ی شاهزاده علی اکبر علیه السلام

چرا فتاده ای ای نخل نو رسیده ی من

سرور سینه ی لیلا و نور دیده ی من

مگر چه شد که چنین اوفتاده ای خاموش

چه واقع است عزیز مکه رفته ای از هوش

به پای خیز و بیارای قد دلجو را

نما به دشمن بد خوی زور بازو را

خدا نکرده مگر زخم کاری ای داری

که این زمان پدیرت را نمی کنی یاری

گمان من که تو را تیغ منقذ کافر

ز پا فکنده که نتوان پپای خواست دگر

پپای خیز تو ای نخل نورس چمنم

بیا به خیمه که زخم سر تو بخیه زنم

هزار حیف که لب تشنه و جوانمردی

در آخر آرزوی آب را به گل بردی

پس از تو خاک دو عالم به فرق عالم باد

دل زمانه و اهل زمانه شاد مباد

«زبان حال راهب دیرانی»

بدادم زر گرفتم در عوض جان
چه جان، جان جهان، وه وه چه ارزان
اگر زر دادم اما سر گرفتم
به عالم زندگی از سر گرفتم
همین دولت بس اندر نشأتینم
که من سودا گر رأس حسینم
سراسر کلبه ام گردیده پر نور
فکنده در سر سودائیم شور
مسیحا را نمودم شاد و خرم
ز غم آزاد کردم جان مریم
عبادتهای چندین ساله آخر
ثمر بخشید و شد امروز ظاهر

بیست و دو بند در مرثیه حضرت سید الشهداء علیه السلام

بند اول

در کربلا چو محشر کبری شد آشکار
گشتند دوزخی و بهشتی به هم دچار
بودند خیل دوزخی آن روز شاد کام

اما بهشتیان همه لب تشنه و فکار

اهل بهشت را جگر از قحط آب آب

در کام اهل دوزخ و نار آب خوش گوار

ص: ۱۰۶

آن ساقیان کوثر و آن شافغان حشر
گشتند تشنه طعمه ی شمشیر آب دار
آتش به خیمه گاه زدند این روا بود
کز دوزخی به کاخ بهشتی فتد شرار؟
پس دختران فاطمه یک سر برهنه سر
هر یک چو آفتاب به جمازه ای سوار
بودند بی حفاظ و پی حفظ آبرو
گیسوی تابدار فرو هشته بر عذار
هر یک سوار ناقه ی عریان که ناگهان
بر کشتگان بی کفن افتادشان گذار
هر پیکری چو کوب رخشنده در فلک
یا چون فلک ز زخم فراوان ستاره بار
زینب چو دید پیکر صد پاره ی حسین
غلطان به خاک، ماریه بی دفن و بی مزار
بر رخ نمود ناخن بی صبوری آشنا
کرد از هلال چهره ی خورشید را نگار
از سوز دل به آن تن بی سر خطاب کرد
نوعی که زد به خرمن هفت آسمان شرار
گفتا توئی برادر زینب توئی حسین؟
آیا توئی که از تو مرا بود اعتبار؟

دیدى تو اعتبارم و برخیز هم بین
بی اعتباریم که چه ها کرده روزگار
آن اعتبار رفت و به بی اعتباریم
دارند کوفیان جفا پیشه افتخار
پس روی خویش سوی نجف کرد و باز گفت
کی باب تاجدار من ای شیر کردگار
آخر مگر نه ما همه ذریه ی تو ایم
در چنگ خصم همچو اسیران زنگبار
آخر مگر نه این تن بی سر حسین توست؟
بر کش پی تلافی از این قوم دون دمار
چندان گریست دیده ی انجم به حال او
تا شد نه اطلس فلک از اشک بته دار
در نظم و نثر مرثیه ات گر مدد کند
مزدت همین بس است وفائی به روزگار

بند دوم

هر درّ اشک از غم آن تاجدار نیست
در پیش چشم اهل نظر آبدار نیست
آلوده گر به خون جگر نیست درّ اشک
هر چند پر بهاست ولی شاهوار نیست

پیوسته داغدار جگر خون چو لاله باد
آن دل کز آتش غم او داغدار نیست
چشمی که گریه اش نبود در غم حسین
خندان هزار حیف به روز شمار نیست
هرگز مباد خرم و خندان کسی که او
غمگین و زار در غم آن غمگسار نیست

ص: ۱۰۷

او سر دهد به تیغ جفا از برای ما
ما را سری به زانوی غم استوار نیست
او جان به راه دوست نماید به راه ما
ما
را دو دانه اشک به راهش نثار نیست
از ماه تا به ماهی و از
عرش تا به فرش
کو دیده ای که از غم او اشکبار نیست
زین ماتم است مردم چشمم سیاه پوش
او را به عیش اهل جهان هیچ کار نیست

بند سوم

پیوسته اشک سرخ من اندر کنار باد
چون درّ نظم دلکش من آب دار باد
دست قضا چو خون حسین ریخت بر زمین
آن دم قدر ز روی نبی گشت شرمگین
ذرات کائنات قرین فنا شدند
چون شد قرآن مهر رخس با سنان کین
نزدیک شد به هم خورد اوضاع روزگار
گردد عیان بر اهل جهان روز واپسین

آسیمه سر شدند در افلاک ماه و مهر

چون گشت سرنگون به زمین آفتاب دین

یک سر فهای کون و مکان می شد آن زمان

باقی نبودی ار به زمین زینِ عابدین

می شد گسسته رشته ی عالم ز یکدگر

زو گر نبود رشته ی جبل المتین متین

در حیرتم که میر قضا چون دهد رضا

بر خسروی چنان برود ظلم این چنین

که اهریمنان کوفه و کافر دلان شام

دست خدا بُرند ز کین از پی نگین

زین ماجرا ز جان پیمبر شکیب شد

در خون خضاب پنجه ی کف الخضیب شد

بند چهارم

در ماتم شهی که سرش از جفا بُرند

رخت عزا رواست ز سر تا به پا بُرند

هرگز شنیده اید که بی جرم و بی گناه

همچون حسین کسی که سرش از قفا بُرند

هرگز برای بند آزاری شنیده اید

از بند دست دست شهی از دو جا بُرند

هرگز شنیده اید که اعضای کشته را

از هم جدا نموده و هر یک جدا برند

هرگز

شنیده اید که در شادی کسی

از بهر نو عروس لباس عزا برند

یا خود به جای رخت عروسی شنیده اید

اول کفن به قامت نو کد خدا برند

ص: ۱۰۸

سقا شنیده اید که لب تشنه جان دهد

یا بهر آب بازوی او از جفا بُرند

جمعی نبی پرست و خدا گو شنیده اید

بیگانه وار سر ز تن آشنا بُرند

باشد روا وفائی اگر خیل حور عین

گیسوی خویش یکسر از این ماجرا

بُرند

بند پنجم

بر زخم های پیکرت از اشک مرهم است

پس گریه تا به حشر بر آن زخم ها کم است

زان ناوکی که بر دلت آمد ز شست کین

خون دل از دو دیده روانم دمام است

زان کین تیغ به فرق تو تا حشر خاک غم

بر فرق ما همین نه که فرق عالم است

از پیچ و تاب تشنگی ات بر لب فرات

چشم جهانیان همه چون دجله و یم است

تنها همین فرات نشد از خجالت آب

از روی تو فرو به زمین رفته زمزم است

ای تشنه ای که از اثر اشک ماتمت

تا روز حشر گلشن دین سبز و خرم است

پیش مصیبت تو مصیبات روزگار

بر ممکنات جمله چو دریا و شبنم است

از بس مصیبت تو عظیم اوفتاده است

نام تو و شکسته دلی هر دو با هم است

بر فرق و حلق اکبر و اصغر چه بنگرم

هر یک مصیبتش به دل از هر یک اعظم است

از جور چرخ قامت زهرا نگشت خم

چون چرخ اگر خمیده ز بار غمت خم است

زین غم به چرخ چارم و در هشت باغ خلد

گریان و زار مریم و عیسی بن مریم است

هر دل که در غم تو بود خرم است و شاد

خرم دلی مباد که فارغ از این غم است

شادی به ما همین نه محرم حرام کرد

هر مه به یاد روی تو بر ما محرم است

گویند در بهشت برین جای گریه نیست

گر نیست گریه بر تو مرا جای ماتم است

هر جا که ماتم بود آنجا بهشت ماست

جائی که نیست ماتم آنجا جهنم است

عهدی که با تو بسته وفائی به عهد پیش

صد شکر کز وفای تو آن عهد محکم است

بر وعده ی وفای تو باشد امیدوار

که آئی ز لطف بر سر او گاه احتضار

ص: ۱۰۹

بند ششم

چون کاروان عشق به دشت بلا گذشت
افکند بار عشق در آنجا ز جا گذشت
با عشق دید آب و هوایش چو سازگار
منزل نمود و از سر آب و هوا گذشت
سالار کاروان همه کالای عشق را
بنهاد در میانه ز هر مدّعا گذشت
چون در زمین پر خطر نینوا رسید
با صد هزار شور و نوا از نوا گذشت
از جان و دل گذشت ز اعضای خویشان
از سر جدا گذشته و از تن جدا گذشت
روزی که از مدینه برون می نهاد پای
یک سر ز سر گذشته و یک جا ز جا گذشت
هر چند بر بها و ثمن می فرود حسن
عشق آن قدر فرود که تا از بها گذشت
شکرانه داد اکبر و اصغر به راه دوست
در کوی عشق یار چو از وی بدا گذشت
هر چیز را به عالم امکان نهایتیست
جز عشق او به دوست که از منتها گذشت

معراجش از دنی فُتدلّی گذشت و لیک

ناید مرا دگر به زبان تا کجا گذشت

معشوق جلوه کرد به آئین عاشقی

خود عشق باخت با خود و از ما سوی گذشت

از سرگذشت او نتوان گفت یا شنید

کآمد چه بر سر وی و بر وی چه ها گذشت

سرخوش گذشت از سر عالم به راه دوست

از هر چه درگذشت به عین رضا گذشت

از عشق هم گذشت که عشق است هم حجاب

پس روی خویش دید چو خورشید بی نقاب

بند هفتم

آن کشته ای که نیست جزائی برای او

الّا خدای

او که بود خونبهای او

آن کشته ای که حیدر و زهرا و مصطفی

دارند صبح و شام به جنت عزای او

آن کشته ای که داغ غمش را باغ خلد

چیزی نمی برد ز دل الّا لقای او

آن کشته ای که شمه ای از شرح ماتمش

خواند از برای موسی عمران خدای او

آن کشته ای که ساخت خداوند کردگار

سر تا به سر جهان همه ماتم سرای او

آن کشته ی جفا که جز او هیچ کشته ای

هرگز نشد جدا سر او از قفای او

ز احرام حج چو گشت به کرب و بلا

محل

زیبید به کعبه فخر کند کربلای او

ص: ۱۱۰

از سر چو شد عمامه و از دوش او ردا

گردید کبریای خدائی ردای او

کاش آن زمان که در ره جانان شد او فدا

جان جهانیان همه می شد فدای او

قربانی منای خلیل است گر ذبیح

هفتاد زان فزون بود اندر منای او

دل تا ز جان بُرید و به جانان خویش بست

دلهای دوستان همه شد آشنای او

بهر لقا چو خویش فنا کرد در بقاء

شد تا ابد لقای خدائی لقای او

معراج اولش سر دوش پیمبر است

معراج آخرش ز هر اندیشه برتر است

بند هشتم

شمر لعین چو خنجر کین از کمر کشید

جبریل مضطرب ز جگر نعره بر کشید

آن بی حیا ز روی پیمبر نکرد شرم

خنجر ز کین به خنجر آن محتضر کشید

خورشید منکسف شد و آفاق پر ز شور

چون آفتابش از افق نیزه سر کشید

جسمش به روی خاک و سرش بر سر سنان

زینب چو دید ناله ی زار از جگر کشید

آنکه ز خوف خصم چو مرغ شکسته بال

طفلان بی پدر همه در زیر پر کشید

هر بار محنتی که تصور کند خیال

زینب هزار بار از آن بیشتر کشید

چون بی حجاب گشت رخس همچو آفتاب

از موی خویش پرده به روی قمر کشید

از کربلای غم چو سفر کرد سوی شام

داند خدای از که چه در این سفر کشید

شمرش میان کوچه و بازار شهر شام

چون آفتاب بر سر هر رهگذر کشید

آه از دمی که آل نبی را به ریسمان

آن بد گهر تمام چو عقد گهر کشید

در مجلس یزید کشید آن ستم کشان

حوران باغ خلد به سوی سقر کشید

بنگر که کار پردگیان حریم قدس

از جور روزگار به نظاره گر کشید

ای روزگار از تو به غیر از جفا نشد

کامی روا نکردی و کامت روا نشد

ص: ۱۱۱

بند نهم

ای خون پاک از همه چیزی تو برتری
زان برتری که خون خداوند اکبری
ای خون هزار مرتبه سوگند می خورم
بر پاکیت که طاهر و طهر و مطهّری
ای خون پاک گر تو نه تار اللّهی چرا
خواهنده ات خداست به هنگام داوری
در حیرتم که اهل ستم چون کنند چون
در روز داوری چو تو خود خون داوری
ای خون پاک از تو حسین چون وضو گرفت
او را خدا به هر دو سرا داد سروری
چون از تو بود غسل و وضوی شهادتش
از سلسبیل بهتر و برتر ز کوثری
دریای رحمتی تو که آن کشته ی جفا
اندر تو کرده کشتی عشقش شناوری
خط شهادتی تو که چون نامه ی فراق
بر
یال ذو الجناح و به بال کبوتری
گاهی به زرد چهره و گیسوی زینبی
گاهی به سبز شیشه بر چرخ اخضری

ای خون مگر ز پیکر پاک محمدی

ای خون مگر ز مهجه ی زهرای ازهری

ای خون اگر که مشک ختا خوانمت خطاست

تو از دل و ز نافه و از نافه برتری

هستی تو کیمیای سعادت به نشأتین

اکسیر اعظمی تو و گوگرد احمری

بر روی دین و چهره ی ایمان تو غازه ای ۶۵

بر پیکر عروس شهادت تو زیوری

ای خون تو چیستی که همه جرم انس و جن

با نیم قطره ات ننماید برابری

در ما سوی نبود بهائی برای تو

ایزد بداد خویشتن اندر بهای تو

بند

دهم

میزان حسن و عشق چو با هم قرین فتاد

سهم بلای او به امام مبین فتاد

عشقتش عنان کشید ز یثرب به کربلا

کشید تا که کار به عین الیقین فتاد

در دشت عشق تاخت سمند آن قدر که کار

از عشق درگذشت و به عشق آفرین فتاد

از تاب تشنه کامی اطفال شد چنان

کز تاب پی-چ و تاب به جبل المتین فتاد

او را چو سنگ کین ز جفا بر جین زدند

از بهر سجده شکر کنان بر زمین فتاد

ص: ۱۱۲

ساکن شد آسمان و زمین گشت بی سکون

از زین چو بر زمین شه دنیا و دین فتاد

در خاک و خون ز سوز جراحات و نوک تیر

گه جانب یسار و گهی بر یمین فتاد

خاتم برفت از کفش آن سان که جبرئیل

بر زد فغان ز دست سلیمان ننگین فتاد

شمر شریر در حرمش برد آتشی

کز وی شرار بر فلک هفتمین فتاد

غلمان و حور سر به سر آسیمه سر شدند

چون بانگ این خبر به بهشت برین فتاد

زین العباد زار کزو ماند یادگار

بر گردنش ز کینه غل آهنین فتاد

یک سر حریم او چو اسیران زنگبار

سرها برهنه موی پریشان شتر سوار

بند یازدهم

آه از دمی که رو به ره آورد کاروان

بر هفتم آسمان شد از آن کاروان فغان

یک کاروان تمام زن و طفل خردسال

از جور چرخ بی کس و دربند ناکسان

یک تن نبد محرمشان غیر عابدین
آن هم علیل و زار و گرفتار و ناتوان
مردان کاروان همه بی سر به روی خاک
سر ها به نیزه با سر سالار کاروان
آشوب حشر و شور قیامت شد آشکار
چون سوی قتلگاه شد آن کاروان روان
دیدند سروران همه تن داده بر قضا

دل

بر

قَدَر نهاده و سر داده بر سنان
تن های مهوشان همه افتاده بر زمین
هر یک چو آفتابی و برتر ز آسمان
بی تاب بر زمین همه افکنده خویش را
از ناقه ها چو برگ رزان موسم خزان
زن های بی برادر و اطفال بی پدر
هر یک کشیده در بر خود پیکری چو جان
آن بلبلان زار به گلزار قتلگاه
چون جسم گلرخان همه از دیده خون فشان
هر بلبلی ز داغ گلی با هزار شور
افکنده غلغلی که گلم رفته از میان

بر باد رفت گلشن زهرا به نینوا

افتاده بلبلان خوش الحانش از نوا

بند دوازدهم

می بود واجب ار که کسی را چنین کشند

ممکن نمی شدی که به این ظلم و کین کشند

ص: ۱۱۳

اسلام و دین بین که چه سان اّمت نبی

دین را بهانه کرده و اسلام و دین کشند

بهر یزید و زاده ی مرجانه ی پلید

سبط رسول و زاده ی حبل المتین کشند

دوزخ کم است بهر گروهی که از جفا

جان جهان و مظهر جان آفرین کشند

دنیا پرست بین که به امید ملک ری

از دین گذشته خسرو دنیا و دین کشند

پروردگان دامت ای چرخ دون نواز

پرورده ی کنار رسول امین کشند

کافر دلان نگر به لب آب، تشنه لب

آن را که هست معنی ماء معین کشند

کشتند آن که از پی یک تار موی او

نبود تلافی از همه اهل زمین کشند

چون ظلمشان نداشت نهایت پس از حسین

کردند قصد تا که مگر عابدین کشند

ایزد نخواست ورنه از ایشان عجب نبود

بر هم زنند یکسره شیرازه ی وجود

ای خاک کربلا تو بهشت برین شدی

زان رو که جای خسرو دنیا و دین شدی

نازی اگر به کعبه و بالی اگر به عرش

زیبید چو جای آن بدن نازنین شدی

هستی زمین و قدر تو از آسمان گذشت

یا حَبْذا ۶۶ زمین که به از هر زمین شدی

خوابیده بس که سبز خطان در تو گلگذار

یک باغ پر نسترن و یاسمن شدی

زان خون که بر تو ریخته برتر شدی ز عرش

ای خون پاک چونکه چنان شد چنین شدی

از ناقه های خون ز غزالان هاشمی

بالله خطاست گویم از مشک چین شدی

جان جهان چو در تو نهان شد به روزگار

زان جان پاک منظر جان آفرین شدی

بگزیده جای در تو چو آن شاهباز عرش

تا روز حشر مهبط روح الامین شدی

پنهان چو شد پناه خلائق به کوی تو

زان شد که کعبه ی دل اهل یقین شدی

خورشید اگر کند ز تو پیوسته کسب نور

زان رو بود که مطلع انوار دین شدی

بوی بهشت از تو رسد بر مشام جان

ای خاک تا به نکهت سبیش قرین شدی

ص: ۱۱۴

از عرش چون فتاده به فرش تو گوشوار

زیبید اگر

به چرخ زنی چتر افتخار

بند چهاردهم

چون شهسوار عشق به دشت بلا رسید

بر وی ز دوست تهنیت و مرحبا رسید

کرد از نشاط، هروله با یک جهان صفا

از مروه ی وفا چو به کوی صفا رسید

تذکار عهد پیش و بلای الست شد

آمد بشارتش که زمان وفا، رسید

چون در ازل، به جان، تو خریدار ما شدی

اکنون بیا که وقت ادای بها رسید

ما خود به عهد، ثابت و بر وعده، صادقیم

با جان شتاب کن که زمان لقا رسید

سبقت گرفته عشق تو چون بر بدای ما

جان ده به کام دل، که نخواهد بدا رسید

ما را تو خود فدایی و ما خود ترا جزا

سبحان من جزا ۶۷ که ز وی این جزا رسید

بشکفت غنچه ی دلش از شوق همچو گل

از گلشن وفا چو به وی این ندا رسید
قربانی نمود که حیرانش صد خلیل
چون آن خلیل کعبه ی جان در منا رسید
خون از زمین به جوش و به گردون شدی خروش
بر روی خاک تیره چو خون خدا رسید
روح و روان او چو روان گشت از بدن
لال است زان زبان که بگوید کجا رسید
دلهای اهل بیت در آن سرزمین شکست
چون کشتی نجات به دریای خون نشست

بند پانزدهم

از روزگار داد و فغان ز احتساب او
فریاد از تطاول و از انقلاب او
در کام اشقیا نچکاند جز انگبین
در جام اتقیا همه زهر مذاب او
از روزگار با تو چه بد کرده بو تراب
که افکنده ای به خون همه شیران غاب او
عباس و قاسم و علی اکبر و حبیب و عون
غلطان به خاک و خون همه از شیخ و شاب او
عباس تشنه کام برون آری از فرات

سوی حرم کنی همه سعی و شتاب او

تا سوی تشنگان برد آبی و از قضا

تیر قدر به خاک فرو ریخت آب او

دادی به باد گلشن زهرا و تا به حشر

کردی روان ز چشم عزیزان گلاب او

ص: ۱۱۵

زینب که آفتاب از او بود در حجاب

شد بی حجاب و پرده چرا آفتاب او

شد بی نقاب چهره ی آن زینبی که بود

شرم و حیا دو رشته ز بند نقاب او

زان صبح شوم آه که در مجلس یزید

بر خاص و عام تافت به شام آفتاب او

بزم یزید و جام شراب و سر حسین

باید ز پاره ی دل زینب کباب او

مطرب نواخت چنگ

در آن بزم روزگار

موی سکینه ساخته تار رباب او

صغری در اضطراب کنیزی

و مرتضی

در اضطراب شد به نجف ز اضطراب او

پرسد نبی ز اّمّت اگر شرح ماجرا

یا رب چه می دهند به فردا جواب او

ای آل بو تراب وفائی ز شعر خویش

باشد به خاندان شما انتساب او

حاشا کسی که بسته به این خاندان بود

در روز حشر بسته ی بند گران بود

بند شانزدهم

هفتاد تن ز عشق چو از پا در افتاد
پس قرعه اش به نام علی اکبر افتاد
دیدار را که نرخ به جان بسته بود عشق
دیگر از آن گذشت و زجان برتر افتاد
بالا گرفت قیمت دیدار حسن یار
چون کار بر جوان پری پیکر افتاد
جان جهان و روح روان آن که از نخست
در هر صفت شبیه به پیغمبر افتاد
از پای تا به سر همه جان بود جسم او
جان را چه گویمش که زبان قاصر افتاد
شور شهادتش به سر افتاد پس به کف
بنهاد سر به پای پدر با سر افتاد
گفت ای پدر تو را نتوانم غریب دید
از بی پناهی به دلم آذر افتاد
قربانی منای وفای تو ای پدر
از تشنگی است گر که چنین لاغر افتاد
اما به عرصه گاه نبرد ای پدر بین
این شیر بیچه را که مگر ازدر افتاد

در عرصه ی نبرد ز شمشیر او بسی

تنهای بی سر و سر بی مغفر اوفتاد

شد عرصه گاه جنگ بر اهل نبرد تنگ

از بس به روی هم به زمین پیکر اوفتاد

برگشت سوی باب ولی با دل کباب

از تاب تشنگی به شکایت در اوفتاد

ص: ۱۱۶

گفتا ز سوز تشنگی و ثقل آهنم
این تن به سان کوره ی آهنگر اوفتاد
یک قطره آب کاش میسر شدی مرا
کز التهاب بر جگرم اخگر اوفتاد
انگشتی ز گوهرش اندر دهان نهاد
زین عقده، عقده ها به دل گوهر اوفتاد
آن سان مکید آب ز گوهر که آتشی
از حلق او به حلقه ی انگشتر اوفتاد
پس از پی وداع حرم سوی خیمه رفت
آن گه به خیمه شورش چون محشر اوفتاد
بهر وداع حلقه زنان دور او زنان
گفتی زهاله گرد قمر چنبر اوفتاد
بر حال آن ذبیح چو لیلای نظاره کرد
در اضطراب و واهمه چون هاجر اوفتاد
گفت ای جوان نو رسم آیا چه واقع است
شور شهادتت مگر اندر سر اوفتاد
ای کوکب امید من ای اختر مراد
گویا که در وبال مرا اختر اوفتاد
از من جدا مشو تو که هرگز به روزگار
فرزند نی چو تو، نه چو من مادر اوفتاد

مادر فراق جسم ز جان گر چه مشکل است

اما فراق روی تو مشکل تر اوفتاد

یک سو غم جوانم و یک سو فراق جان

کی مادری چو من به جان مضطر اوفتاد

اندر خیال خال لب ت ای پسر دگر

دل همچو عود و سینه مرا معجز اوفتاد

گفتش نظر نما و بین زاده ی بتول

در چنگ خصم، بی کس و بی یاور اوفتاد

بعد از حسین دگر به چه کار آیدت پسر

بگذار و بگذر ار چه بسی نادر اوفتاد

فرزند توست قابل قربانی حسین

بهر تو نزد حق چه از این بهتر اوفتاد

رحمت به شیر پاک تو بادا که این چنین

تاثیر خود نمود و به از شکر اوفتاد

مادر مدار غصه آبم که آب من

یک ساعت دگر به دم خنجر اوفتاد

اما خیال تشنگی و عمه و توأم

در سینه آتشی است که تا محشر اوفتاد

مادر به موی من منما مویه گر تو را

روزی نظر به مشک تر و عنبر اوفتاد

فرزند تو فدائی فرزند آن زنی است

کو از همه زنان به جهان اطهر اوفتاد

داغی است بر دل تو وفائی که آتشی

زین شعر تر به مجلس و بر منبر اوفتاد

داغم به دل فزون بود از چارده ولی

این داغ آخر از همه افزون تر اوفتاد

یا رب دلی ز داغ وفائی خبر مباد

یعنی کسی به ماتم و داغ پسر مباد

ص: ۱۱۷

بند هفدهم

شیران کارزار و امیران روزگار
عباس و عون و جعفر و عثمان نامدار
در باغ بوتراب خزان چون رسیده شد
بر سرو هر سه چار سموم اجل دچار
عباس خواند هر سه برادر به نزد خویش
در بر کشید سر و یکی بود شد چهار
گفتا کنون که کار بود تنگ بر حسین
ننگ است، ننگ زندگی ما به روزگار
خوابیده جمله سبزخطان لاله گون کفن
چون سرو ایستاده حسین بی معین و یار
باید روید هر سه به پیش دو چشم من
گردید کشته تا که شود قلب من فکار
داغ شما چو بر جگرم کار گر شود
از قهر بر کشم مگر از قوم دون دمار
یک یک روانه کرد سوی جنگ هر سه را
از داغ مرگشان به دل خویش زد شرار
پس خود روانه گشت سوی شاه بی سپاه
زد بوسه بر زمین و علم کرد استوار

یعنی علم برای سپاه است و این سپه
یک سر به خون فتاده عَلم را کنم چه کار
رخصت گرفت زان شه بی یار و مستمند
شد بر سمند و تاخت به میدان کارزار
ناگه شنید از عقب ناله و آوای العطش
آن العطش کشید عنانش ز گیر و دار
برگشت سوی خیمه و مشکی گرفت و رفت
سوی فرات با جگری تشنه و فکار
پر کرد مشک و پس کفی از آب بر گرفت
می خواست تا که نوشد از آن آبِ خوشگوار
آمد به یادش از جگر تشنه ی حسین
چون اشک خویش ریخت ز کف آب و شد سوار
بر خود خطاب کرد که ای نفس، اندکی
آهسته تر که مانده حسین تشنه در قفار
عباس، بی وفا تو نبودی کنون چه شد
نوشی تو آب و مانده حسینت در انتظار
رسم وفا به جا تو نیاری بسی به جاست
خوانند بی وفات اگر اهل روزگار
رفت مگر ز یاد حقوق برادری
عباس، رسم مهر و وفا را نگاه دار

شد با لبان تشنه ز آب روان، روان

دل پر ز جوش و مشک به دوش آن بزرگوار

چون در آبدار برون آمد از فرات

پس عزم شه نمود که او بود شاهوار

دیدند خیل دوزخیانش که می رود

مانند ابر رحمت و آبش بُود به بار

ص: ۱۱۸

پس همچو سیل، خیل روان شد ز هر طرف
طوفان تیر و سنگ روان شد ز هر کنار
کردند جمله جمله بر آن شبل مرتضی
یک شیر در میانه ی گرگان بی شمار
یک تن کسی ندیده و چندین هزار تیر
یک گُل کسی ندیده و چندین هزار خار
سرگرم آب بردن و از خویش بی خبر
کابن طفیل زد به یمین و وی از یسار
پس مشک را ز راست سوی دست چپ کشید
وز سوز سینه زد به دل قدسیان شرار
می داشت پاس آب و همی تاخت کز کمین
دست چپش فکند لعینی ستم شعار
هی بر سمنند بر زد و گفت ای خجسته پی
کارم ز دست رفت و از دستم اختیار
این آب را اگر برسانی به تشنگان
بر رُرف و بُراق تو را زبید افتخار
از بهر تشنگان اگر این آب را بری
سبقت بری ز دُلْدُل ۶۸ در عرصه ی شمار
می تاخت سوی خیمه که ناگاه از قضا
تیر قدر رها شد و بر مشک شد دچار

ز آن تیر کین چو آب فروریخت بر زمین
شد روزگار در بر چشمش چو شام تار
مانند مَشک، اشک مَلک هم به خاک ریخت
وز خاک شد به چهره ی افلاکیان غبار
چون آب ریخت خاک به سر بیخت بو تراب
در باغ خلد فاطمه زد لطمه بر عذار
پس خود برای کشته شدن ایستاد و گفت
مردن هزار مرتبه بهتر که شرمسار
آن گه عمود و نیزه و شمشیر و چوب و سنگ
شامی بر او زدی ز یمین کوفی از یسار
پس سرنگون ز خانه ی زین گشت بر زمین
فریاد یا آخا ز جگر بر کشید زار
فریاد یا آخا چو به گوش حسین رسید
گفتی مگر هُزبر روان شد پی شکار
آمد چو دید، دید که بی دست پیکری
افتاده پاره پاره در آن دشت فتنه بار
آهی ز دل کشید و بگفت ای برادرم
عباس ای که از پدرم مانده یادگار
امروز روز یاری و روز برادری است
از جای خیز و دست به همدستی ام بر آر

شاید کنیم دفع طغات لثام را

از عترت رسول که هستند بی تبار

برکش عنان خامه وفائی که اهل بیت

در خیمه ها نشسته پریشان و بی قرار

باید حسین رود به تسلای اهل بیت

دیگر گذشت کار ز سقای اهل بیت

ص: ۱۱۹

ای خاک کربلا تو به از مشک عنبری

از هر چه گویمت تو از آن چیز برتری

ای خاک پاک گر نه خطا بود گفتمی

اکسیر اعظمی تو و گوگرد احمری

ای خاک چیستی تو ندانم که عرش هم

با نیم ذره ات ننماید برابری

هر سُبْحه ای که از تو بسازند در بها

صد پله برتر آمده از مهر و مشتری

ای خاک پاک در تو شفا را نهاد حق

داری شرف تو بر دم عیسی ز برتری

هر سجده ای که بر تو نمایند در نماز

آن سجده بگذرد ز ثریا و از ثری

زان گوهری که در تو نهان است ای زمین

خاکت شکست رونق بازار گوهری

خوابیده در تو سبز خطان جمله مشک موی

کاینسان عبیر بویی و اینگونه عنبری

جان های پاک در تو ز هفتاد تن فزون

در رتبه هر کدام فزون از پیمبری

افتاده در تو سرو

قدان لاله گون کفن

هر یک به چهره ماه و به قامت صنوبری

هر چند بی سرند ولی در دیار عشق

بر خیل سروران همه دارند سروری

خود آدم است در تو نهان کز وجود او

مسجود بر ملائک و منظور داوری

یا آن که هست نوح ولی نوح کی چنین

در خون نمود کشتی عشقش شناوری

نی نی خلیل باشد و اکبر ذبیح او

لیلا بسی نموده در این خاک هاجری

یا موسی است گنبد پر نور طور او

هفتاد تن ز سبطی اش از پی به یآوری

یا عیسی است و نیزه ی خولیت دار او

خود شد نهان ز کید یهودان سامری

یحیی بُود مگر که سر از پیکرش جدا

اما جدا نگشته ز یحیی مگر سری

یحیی جدا نگشت ز هم بند بند او

رأسش نشد به نیزه ز کشور به کشوری

یحیی عیال او به اسیری نرفته است

یحیی از او نرفته نه اکبر نه اصغری

این خود محمّد است یقین در تو ای زمین

کاینسان شده است زائر تو هر پیمبری

گر حیدر است در تو نهان از برای کیست

وز بهر چیست ناله و فریاد حیدری

پس شد یقین که فاطمه را نورعین بود

دیگر ترا بس است وفائی حسین بود

ص: ۱۲۰

بند نوزدهم

عشق آن بود که از تو توئی را به در کند

ویرانه ی وجود تو زیر و زبر کند

عشق آن بود که هر که بدو گشت سر بلند

بر نیزه سر نماید و با نیزه سر کند

عشق آن بود که تشنه ی دیدار یار را

حنجر ز آب خنجر فولاد تر کند

عاشق کسی بود که به دوران عاشقی

بر خود حدیث عیش جهان مختصر کند

هر کس که در زمانه شود دردمند عشق

از راحت زمانه به کلی حذر کند

در باغ جان هر آن که نشاند نهال غم

نبود غمش که خشک شود یا ثمر کند

عاشق بجز حسین علی کیست در جهان

کز بهر دوست از همه عالم گذر کند

کو چون حسین کسی که ز سودای عاشقی

نه شادمان به نفع و نه خوف از ضرر کند

او خواهدش که تن به خدنگ بلا دهد

او جان و تن به تیر بلایش سپر کند

از خود گذشته اکبر از جان عزیزتر

در راه دوست داده و ترک پسر کند
ای من غلام همت والای آن شهی
کز ممکنات یکسره قطع نظر کند
هم خواهران و دخترکان را دهد اسیر
هم کودکان خرد نشان قدر کند
از زینبا به کوفه و از کوفه تا به شام
رأس بریده با حرم خود سفر کند
برتر بود ز عرش اعلی خاک کربلا
نازم ز عشق او که به خاک این اثر کند
بہتر بود ز آب بقا خاک در گھش
خضر نبی کجاست که خاکی به سر کند
گفتی که چہرہ سرخ
وفائی کند ز عشق
آری کند ولیک ز خون جگر کند

بند بیستم

ای کربلا! منزل جانان من استی
یعنی تو مقام شه گل پیرهن استی
خود گلشن طہایی و باغ دل زہرا
کاین سان چمن اندر چمن از یاسمن استی

ز آن پیکر زیبا که به خاک تو، عجین است

تا چشم کند کار، پُر از نسترن استی

این نکهت سیب از تو، از آن سیب بهشتی است؟

یا بس که نهان در تو ز سیب ذقن استی

صد طعنه زند خاک تو بر حقه ی یاقوت

پر خون بسی اندر تو ز درج دهن استی

ص: ۱۲۱

گلزار چمن را نشنیدیم غم اندوز

چون است که خود گلشن «بیت الحزن» استی؟

ای کرببلا! این چه جلال است؟ که نامت

با نام حسین، در همه جا، مُقترن استی

بس طرّه مُشکین به تو، از اکبر و اصغر

بس جعد مُعنبر به تو، از مرد و زن استی

از زلف خم اندر خم و دل های شکسته

کاندر تو نهان است، شکن در شکن استی

از نافه پُر خونِ غزالانِ حجازی

خود غیرت تاتار و ختا و ختن استی

خونِ جگر و پاره ی دل، بس به تو آلود

خاک و گل تو، رشک عقیق یمن استی

هفتاد و دو تن در تو، همه سیم تناند

بر هر یک از ایشان نگرَم، بی کفن استی

بهر جگر تشنه لبان تا به قیامت

هر صبح، نسیم سحری، باد زن استی

شور دگرت باز به سر هست، «وفائی»!

این باده که خوردی مگر از قعر دن ۶۹ استی

گر شور حسین بر سر تو نیست، پس از چیست؟

این شهد که امروز تو را در سخن استی

بند بیست و یکم

دگر چو نوبت آن کودك صغیر آمد
ز چرخ پیر خروش فلک به زیر آمد
به جان نثاری بابا ز گاهواره ناز
نخورده شیر تو گفتمی چو بچه شیر آمد
که گر به جثه صغیرم ولی به رتبه کبیر
کبیر را ندهند آب چون صغیر آمد
اگر بکار پدر نامد این پسر روزی
درست آمده امروز گر چه دیر آمد
ولی چو گوهر بی آب را بهائی نیست
پی نثار تو این در بسی حقیر آمد
گرفت مادر و آوردش او به نزد پدر
که این پسر دگر از جان خویش سیر آمد

ز تشنگی نه به تن جان نه شیر در پستان

مرا دل از غم این طفل در نفیر آمد

نگر عقیق لبش کز کبودی است سیاه

مگر که لعل بدخشان به

رنگ قیر آمد

گرفت بر سر دستش چو گوهری غلطان

به سوی معرکه ناچار و ناگزیر آمد

سوار دست پدر در میانه ی میدان

برای کشته شدن او بسی دلیر آمد

کشید ناله حسین کی سپاه کوفه و شام

خود این پسر ز رسولی است کو بشیر آمد

بود نبیره و فرزند پادشاه رسل

که او بشیر و نظیر است و بی نظیر آمد

اگر به نزد شما قدر او حقیر بود

ولی به نزد خدا قدر او کبیر آمد

به غیر قطره ی

آبی نخواهد او ز شما

حقیر نیست ولی خواهشش حقیر آمد

نمی کنید به طفلان اشک من رحمی

کنید رحم به این طفل کو صغیر آمد

برای کودک بی شیر آب می طلبید

که تیر حرمله ی ملحد

شریر آمد

به جای شیر طلب کرد آب آن مظلوم

به جای آب شرار از خدنگ تیر آمد

رسید آب ز پیکان به حلق تشنه ی او

چو مرغ بسمل در خون ز وی صغیر آمد

پی تسلی بابا تبسمی بنمود

که سوز تیر به حلقم چه دلپذیر آمد

بگو به مادر زارم اگر که کودک تو

زشیر سیر نشد خود ز تیر سیر آمد

دگر بگو به وفائی به ماتم فرزند

صبور باش که عمر جهان قصیر آمد

حسین که سبط رسولست و نور چشم بتول

بین چه بر سرش از دست چرخ پیر آمد

دلی که در غم فرزند بو تراب بود

به روز حشر دگر فارغ از عذاب بود

بند بیست و دوم

بیا به دانه ی اشک این زمان معامله کن

به ماتم شه دین پای دل پر آبله کن
به روز حشر که هر کرده را دهند جزا
اگر بهشت ندادندت از حسین گله کن
مگو بهشت کجا ما کجا و شاه کجا
بریز اشک روان یک دو روز حوصله کن
ولی نه شرط محبت بود که بهر حسین
بگویمت به بهشت اشک خود مبادله کن
بریز اشک و مخواه از حسین به غیر حسین
ز هر چه دل به حسین بند و خویش یکدله کن

ص: ۱۲۳

گرت ز هر مژه خون قطره قطره جاری نیست

نظر به خنجر و شمر و به تیر حرمله کن

ز یاد می نرود چون حسین به زینب گفت

ز موی خویش تو در پای صبر سلسله کن

شوی چو مرحله پیما به سوی کوفه و شام

سر برهنه چو خورشید قطع مرحله کن

رود چو قافله ی بی کسان ز کوفه به شام

تو خویش قافله سالار اهل قافله کن

بلا مبین و ولا را ببین که حضرت دوست

به خون بهاست تو خود دیده باز بر صله کن

کنون که کعبه ی مقصود کبریا شده ایم

صفای حق بنگر با نشاط هروله کن

به گوش جان حسین ناگهان رسید پیام

که زودتر به لقا کوش و ترک مشغله کن

گذشت وقت زوال و رسید وقت بقا

تو جان خویش به جانان خود معامله کن

که ما از آن تو هستیم و خون بهای تویم

تو هر چه خواهی در کار ما مداخله کن

وفائی آنچه نوشتی تو در صحیفه ی عمر

به غیر صفحه ی عشقش، تمام باطله کن

مثنوی در مرثیه حضرت سید الشهداء علیه السلام

باز دیوانه شدم زنجیر کو
من حسین اللّهی ام تکفیر کو
کیست آن کو می کند تکفیر من
گو بیا که پاره شد زنجیر من
شاه را گر من نمی دانم خدا
کافرم گر دانمش از حق جدا
من حسین را می پرستم زانکه او
هست اوصافش همه اوصاف او
جلوه گر شد چون به میدان بلا
شاه دین یعنی حسین در نینوا
پرده افکند از رخ خود ذوالجلال
سر وجه الله عیان کرد از جمال
پرده افکن گشت از رخ پرده دار
شد به میدان سرّ یزدان آشکار
دست حق آمد برون از آستین
جمله دیدند از یسار و از یمین
بانگ بر زد آن شهنشاه عرب
شمه ای برخواند از اصل و نسب

گفت باب نامی من حیدر است

جد پاکم حضرت پیغمبر است

مظهر حقم من و حق با من است

از وجودم شمع انجم روشن است

سید لولاك

۷۰

فخر عالمین

گفت حسین از من بود من از حسین

ص: ۱۲۴

از وجود من جهان موجود شد

نیستی از هستی من بود شد

جمله اشیاء از وجود من به پاست

زانکه هر چیزی طفیل بود ماست

هر اثر در هر چه هست ای ناکسان

از وجودم شد هویدا و عیان

قوت بازویتان از من بود

شوکت نیرویتان از من بود

این همه شمشیر و تیغ و تیر و نی

کز برای قتل من دارید ای

قوم بد خو آنچه تیر و خنجرند

گر دهم رخصت شما را بر درند

هر چه گفت آن شاه تأثیری نکرد

حمله کرد و کرد با ایشان نبرد

تاخت مرکب تا به سر حد وفا

خویش را فانی نمود اندر بقاء

شاه دین آئینه ی روی خدا

رخ بتابید از جمیع ما سوا

روی خود را کرد سوی یار خود

چشم پوشید از تمام نیک و بد

بر زمین از صدر زین شد سرنگون
با تنی صد چاک غرق بحر خون
آمد الهامش که ای جانان ما
خون بهای توست جانِ جان ما
پس بغل وا کرد حق او را گرفت
گر چه دارد عقل از این معنی شگفت
آری آری نیست کار عقل این
کار عشق است این و یار نازنین
حاصل مطلب شد او ملحق به یار
یار از کارش بسی کرد افتخار
عاشق و معشوق از هم کامیاب
گشت ظاهر معنی حسن المآب ۷۱
گفت با وی این شهید زار من
خود نمودار از تو شد اسرار من
چون که فانی گشت او در حُسن یار
از فنای او خدا شد آشکار
گر نمی شد او فنا در حضرتش
تا ابد ظاهر نبودی حرمتش
این سخن نبود زمن باشد ز وی
نائی من اوست، من هستم چو نی

لیکن آن چشم حقیقت بین کجاست

تا ببیند آنچه اندر پرده هاست

پرده های عشق تو بر تو بود

داند آن کو محرم آن کو بود

تا وفائی محرم آن پرده هاست

پرده ی جانش صفا اندر صفاست

ص: ۱۲۵

بهاریه در مصیبت سید الشهداء علیه السلام

غم امسالم افزون تر ز پار است

که در ماه محرم نو بهار است

مصیبت بیشتر باشد جگر سوز

که باشد روز عاشورا، به نوروز

چو عاشورا و نوروزند، با هم

مهیّاتر بود اسباب ماتم

بلی گر آتشی باشد به خرمن

نسیمش شعله ور سازد به دامن

کسی را گر شراری هست در جان

بود باد بهار او را چو نیران

به زخمی کز فراق گل عذاریست

نمک پاشش نسیم نوبهاریست

زغم گر خاطری باشد مشوّش

نوای نی، زند بر جانش آتش

بهار امسال خود باشد عزادار

عزا خوان بلبلان در طرف گلزار

ز داغ گلرخان نینوایی

کند بلبل به هر، برگی نوایی

به جان بلبل آتش در گرفته

تو گویی رنگِ خاکستر گرفته

به هر شاخی نواخوان عندلیبی

ز داغ قتلِ مظلومِ غریبی

تو گویی سبزه بس بازیب وزین است

خط سبز جوانان حسین است

حکایت می کند سرو و صنوبر

ز سرو قامت عباس و اکبر

هزاران داغ دارد لاله بر دل

ز داغ اکبر شیرین شمایل

چو بینم جانب ریحان و سنبل

به یاد آرد مرا آن زلف و کاکل

موله در چمن بید است و شمشاد

ز هجر قاسم ناکام ناشاد

شقایق گر ز بی آبی نزار است

همانا حلق طفل شیرخوار است

به نیلوفر نگر کو چون سکینه است

زُخش نیلی ز سیلی های کینه است

به نرگس بین که همچون چشم زینب

به حسرت مانده باز از صبح تا شب

ز گل ها جعفری را چون بینم

ز داغِ عون و جعفر دل غمینم

درختی کز ثمر باشد خمیده

حیب است او که در پیری رسیده

به یاد تشنگان ابر بهاری

ترشح‌ها، کند از هر کناری

ز بس صحن چمن پر ارغوان است

تو گوئی قتلگاه کشتگان است

ص: ۱۲۶

بنفشه در کنار جویباران
سیه پوش از غم نسرین عذاران
جوانان حسین با جسم صد چاک
چو برگ گل فتاده بر سر خاک
همه گل پیرهن افتاده در خون
نموده رشک گلشن روی هامون
همه از جام وحدت گشته سرشار
شدند از ما سوی یکباره بیزار
به کلی خویش را دادند از دست
ز جام لعل ساقی تا ابد مست
ز خون مینای تن را کرده خالی
نموده پُر، ز خَم لایزالی
گرفته شاهد حق را، در آغوش
نموده هر دو عالم را فراموش

وفایی

بی وفایی نوبهار است

بهار گلشن دین پایدار است

بود داغ حسین گل گشت و با غم

می غم کم مبادا، از ایام ۷۲

رباعیات

رباعی اول

در معنی حرف بایدت پی بردن
با مهر ده و دو مه وفائی مردن
آبی که تغیر شد به اوصاف ثلاث
گر آب حیات است نباید خوردن

رباعی دوم

از چیست که سُنیان تعلل دارند
در دوستی علی تزلزل دارند
قومی که خدائیش تأمل نکنند
ایشان به خلافتش تأمل دارند

ص: ۱۲۷

رباعی سوم

از حبّ علی نمی توان شد منفک
از بهر حلال زاده آمد چو محک
هر کس که نه حبّ مرتضی در دل اوست
در تخم زنائیش نه ریب است و نه شک

رباعی چهارم

مشکی که ز نافه است اصلش ز ختاست
گوئی اگرش غیر خُتا ۷۳ عین خطاست
با حبّ علی نافه ی هر کس تَبُرد
شک نیست که او ز اصل مادر به خطاست

رباعی پنجم

مولای همه علی است مولای خدا
او هم روی خداست هم رأی خدا
گر می بودی خدای را همتائی
من می گفتم علی است همتای خدا

رباعی ششم

نبود به جز از علی کسی مرد خدا
باشد او شیر دست پرورد خدا
حق منحصر است و فرد در فرد علی
او منحصر است و فرد در فرد خدا

گویند وفائی که علی نیست خدا

او نیست خدا و از خدا نیست جدا

ص: ۱۲۸

در دایره ی وجود یکتاست علی
یکتاست از آنکه پیش یکتاست دو تا

رباعی هشتم

دل بسته وفائی به تولّای علی
بگسسته ز هر چه غیر سودای علی
در این سودا ملامتم کس نکند
من ماهی و آب من ز دریای علی

رباعی نهم

شک نیست وفائی که خدا نیست علی
اما دمی از خدا جدا نیست علی
دانم اگرش جدا خدا نیست رضا
خوانم اگرش خدا رضا نیست علی

رباعی دهم

در خلقت مرتضی به هنگام وجود
شک نیست که حق کمال قدرت بنمود
حق گفت هر آنکه گفت بی پرده چنین
آمد ز پس

پرده برون هر چه که بود

رباعی یازدهم

کس کو که توان علی به عینین ببند

با این عینین امام کونین بیند

چشمی چون چشم مصطفی حق بین کو

تا آنکه علی به قاب و قوسین بیند

ص: ۱۲۹

رباعی دوازدهم

بر دوش نبی علی چو بنهاد قدم
افکند خدایان همه از طاق حرم
بشکست ز بس خدا در آن روز آن شاه
نامش به خدائی همه جا گشت علم

رباعی سیزدهم

بر دوش پیمبر چو علی بالا شد
بگذشت ز قوسین و به او آدنی شد
معراج نبی به هر کجا بود از وی
یک قامت احمدی علی اعلا شد

رباعی چهاردهم

این رتبه علی را ز علی اعلاست
هم در دو جهان حاکم و فرمان فرماست
البته پس از خدا و پیغمبر او
شک نیست که او خدای بر خلق خداست

رباعی پانزدهم

هر کس بمیرد اهل یا نااهل است
آید به سرش علی، حدیثی نقل است
مردن اگر این است وفائی به خدا
در هر نفسی هزار مردن سهل است

رباعی شانزدهم

گفتی که به وقت مردن آیم به سرت
ای من به فدای این حدیث و خبرت
ای کاش هزار بار در هر نفسی
میرم که بینم من از این رهگذرت

رباعی هفدهم

نبود به جز از مهر علی در دل من
از هردو جهان همین بود حاصل من
صد شکر که دست قدرت از روز ازل
با مهر علی سرشته آب و گل من

رباعی هجدهم

عشاق ز عشقت همه در سوز و گداز
زهّاد ز شوق همه در وجد و نماز
دارم من محروم به حسرت چشمی
از دور که مانده است بر روی تو باز

رباعی نوزدهم

کس صرفه به سودای قیامت نبرد
هر چند به جز زهد و کرامت نبرد
یا ربّ تو به عدل اگر مکافات کنی
از دست تو کس جان به سلامت نبرد

با موی سفید آمدم و روی سیاه
ناکرده تو را بندگی و کرده گناه
از کرده و ناکرده ی خود منفعلم
از کرده ی من بگذر و ناکرده مخواه

رباعی بیست و یکم

گر بنده گنه ز رحمت بیش کند
جا دارد اگر هراس و تشویش کند
تو عفو به قدر رحمت خویش کنی
او جرم به قدر قوه ی خویش کند

رباعی بیست و دوم

گر دوست خداست گو همه دشمن باش
در حصن حصین قادر ذوالمن باش
گر تکیه به حفظ او کنی چون یونس
در کام نهنگ اگر روی ایمن باش

رباعی بیست و سوم

در بندگی خدای خود مأمورم

با آنکه

هوای نفس

را مقهورم

گویند که مجبور نه ای مختاری

بأنه که در اختیار هم مجبورم

رباعی بیست و چهارم

در گلشن عمر ما بهاری نبود

دهر است وفائی اعتباری نبود

ص: ۱۳۲

گویند که فاعلیم و مختار چرا

پس مفعولیم و اختیاری نبود

رباعی بیست و پنجم

جنت به بها نمی دهی می دانم

اما به بهانه می دهی می دانم

گویا گر نیست بها، بهانه دارم بسیار

بر اشک شبانه می دهی می دانم

رباعی بیست و ششم

از علم بود عمل وفائی منظور

گر بی عمل است جمله کبر است و غرور

علمی که به پیش عالم بی عمل است

مانند چراغ باشد اندر کف گور

رباعی بیست و هفتم

این قوم که نام زهد بر خود بستند

از زهد ریائی دل ما را خستند

زنهار فریبشان

وفائی نخوری

کین قوم به ابلیس لعین هم دستند

رباعی بیست و هشتم

زاهد که زکوی معنی آواره شود

بگذار اسیر نفس اماره شود

ص: ۱۳۳

ای کاش جهان به کام او می گشتی

تا پرده ی زهد کذب او پاره شود

رباعی بیست و نهم

من جز بر قوم باده نوشان نروم

هرگز به بر زهد فروشان نروم

این طایفه را جای اگر فردوس است

دوزخ روم و به پیش اوشان نروم

رباعی سی ام

یک سر داری هزار سودا در وی

یک دل چندین هزار غوغا در وی

چندان شده جا تنگ در این خانه که نیست

گنجایش لا اله الا در وی

رباعی سی و یکم

در باغ جهان میل تماشا می نیست

با حوری و غلمان سر سودا می نیست

از نعمت هر دو گیتی ار بخشندم

یک جرعه می دگر تمنایم نیست

رباعی سی و دوم

یک جرعه ی می اگر دهندم چه شود

آسوده اگر زغم کنندم چه شود

رندان به یکی ساغر می گر بکنند

فارغ ز خیال چون و چندم چه شود

رباعی سی و سوم

می نوش که تا زنده ی جاوید شوی

در هر دو جهان قبله ی امید شوی

یک ساغر اگر خوری وفائی به خدا

از سر تا پا تمام توحید شوی

رباعی سی و چهارم

در کعبه گل باغ چنان خواهی دید

در کعبه دل جام جهان خواهی دید

زین هر دو برو به کعبه ی کوی حسین

کان جا به خدا هم این هم آن خواهی دید

رباعی سی و پنجم

تا گشت رضای او رضای من و دل

حاصل شده است مدعای من و دل

گر از غم او هلاک کردم چه غم است

یک دم غم اوست خونبهای من و دل

رباعی سی و شش

این دختر زر که مادرش انگور است

تلخ است ولی مایه ی چندین شور است

پنهان باید چو جان شیرینش داشت
از دیده ی بد که چشم زاهد شور است

رباعی سی و هفت

زهاد بدخت رز ببندید نکاح
بی زار شوید زین چنین زهد و صلاح
این زهد و صلاح را طلاقى گوئید
وز خم شنوید دم به دم بانگ فلاح

رباعی سی و هشتم

این دختر رز چه شوخ و شنگ آمده است
یکرنگ و به زاهدان دو رنگ آمده است
با این همه ریو و رنگ زاهد از چیست
کز این دختر چنین به تنگ آمده است

رباعی سی و نهم

کو دختر رز که تا دل و دین دهمش
وین نقد روان به جای کابین دهمش
گر چرخ به عقد من در آرد او را
از تاک هزار عقد پروین دهمش

رباعی چهلم

در آرزوی جرعه ی می جانم سوخت
از سر تا پا تمام ارکانم سوخت

با این حالت وفائی ار خواهیم مُرد

می دان تو یقین که دین و ایمانم سوخت

ص: ۱۳۶

غزلیات

اشاره

غزلیات وفائی که مشتمل بر بیست و شش غزل است:

غزل اول

بسته ام باز به پیمانه ی می پیمان را

تا ز پیمانه مگر تازه کنم ایمان را

جز دل من که زند یک تنه بر آن خم زلف

کس ندیده است که گو لطمه زند چوگان را

دل ربودی زمن و جان به تو خواهم دادن

منت از بخت کشم چون بسپارم جان را

دید تا چاه ز نخدان ۷۴

تو را یوسف دل

برگزید از همه آفاق چه و زندان را

گر رسد دست به آن زلف درازم روزی

مو به مو شرح کنم با تو شب هجران را

گر اشاره ز لب هست که جان باید داد

پیش مرجان تو قدری نبود مرجان را

به جحیم مبرای دوست که از همت عشق

رشک فردوس به یاد تو کنم نیران را

دوش گفתי بطلب هرچه که خواهی از ما

از تو بهتر چه بود تا که بخواهم آن را

گر به جنت بروم باز تو را میجویم

طالب دوست وفائی چه کند رضوان را

غزل دوم

به روی خوب تو دیدیم روی یزدان را

به کفر زلف تو دادیم نقد ایمان را

به طوف کعبه ی اسلام بت پرست شدیم

خبر دهید ز ما کافر و مسلمان را

به جز دلم که زند خویش را بدان خم زلف

کسی ندیده زند لطمه گوی چوگان را

ص: ۱۳۷

دلم به حلقه ی زلفش گزیده است مقام

بود که جمع کند خاطر پریشان را

برای کشتنم افراخته است پیوسته

کمان ابرو و آن تیر های مژگان را

طلوع صبح سعادت شود دمی که صبا

ز لطف باز کند چاک آن گریبان را

به جویبار دو چشمم گذر نما ای سرو

که از نظر فکنم سرو های بستان را

به یک تبسم شیرین ربودی از من دل

تبسمی دگر ای دوست تا دهم جان را

وفائی از گل روی تو میزند دستان

چنان که بسته زبان هزار دستان را

غزل سوم

به سر زلف تو گر جز تو مرا یاری هست

یا بعجز زلف توام رشته ی زناری ۷۵ هست

حامل عشقم و یارم همه کالای وفاست

نه گمانم که در این شهر خریداری هست

مشک تاتار دو صد بار به یک مو نخرم

بر کفم از شکن زلف تو تاتاری هست

به جز آئینه ی رویت که ز خط یافت صفا

تیره هر آینه کو را خط زنگاری هست
همه دانند که من مات و گرفتار تو ام
خود در آئینه نظر کن گرت انکاری هست
شور لعل لب پر شور تو اندر دل من
آنچنان است که در سینه نمک زاری است
نه خیال خُتنم هست و نه سودای خُتا
تا مرا بر سر زلف تو سر و کاری هست
به سر زلف تو سوگند که گر بی رخ تو
دو جهان را به نظر قیمت و مقداری هست
بی وفائی به وفائی مکن این سان که وفا
نه متاعیست که در هر سر بازاری هست

غزل چهارم

دل زاهدان فریید لب لعل پر فریبت
که نماند هیچ کس را به جهان سر شکیت
دل من بگیر و بر بند به چین زلف یارا
چه شود اگر ز غربت به وطن رسد غریبت
تو چو شمع دل فروزی همه جمع عاشقان را
به خدا که هیچ پروا نکنم من از لهیت
به سپهر خوب روئی چو ز ناز بذله گوئی
تو ادیب مهر و ماهی که توان شدن ادیبت
بگداخت جان عشاق ز آفتاب رویت
چو یخ فسرده بر جان دل بوالهوس رقیبت
ز جراحتم چه پروا که رسد هزار مرهم
ز تفقدات افزون ز شماره و حسیت
چو تو آفتاب طلعت نشنیدم و ندیدم
که مباد هرگز از مطلع دلبری مغیبت
مگر ای نهال دلکش ز ریاض جنتی تو
که به باغ دلبری دیده ندیده به ز سبب--ت
مکن ای کمند زلفش به من این همه تطاول
که مراست دست کوتاه ز فراز و از نشیبت
ز نشاط باده مستان به نوا و شور و داستان

بدرند پرده ی جان که نگردد او حجیت

چه غم ار ز

ناز ما را توز

قرب خود برانی

که دل نیازمندان همه جا بود قریبت

چه تفاوتم گر

از قهر ز خویشتن برانی

که یکی است نزد عشاق عنایت و عتیت

ز فراق رویت ای گل به دلم خلیده خاری

تو مگر خبر نداری که چه شد به عندلیبت

مگر آنکه دست گیری توز دست رفته ای را

که مرا نمی رسد دست به دامن رکیبت

تو که هستی ای وفائی بطلب ز مور کمتر

نه گمان که هرگز از شهد لبش شود نصیبت

ص: ۱۳۹

مگر آنکه در همه عمر مریض عشق باشی
نهراسی ار که باشد تب هجر او طیب-ت

غزل پنجم

ره از همه جا بسته ولی راه تو باز است
عالم همه را بر در تو روی نیاز است
دارم گله از زلف تو بسیار ولیکن
گر باز نمایم سر این رشته دراز است
ارباب بصیرت همه دانند که محمود
کحل بصرش خاک کف پای ایاز است
هر چند نیم لایق بخشایشت اما
چشم طمعم بر در احسان تو باز است
خود قبله و چشم سیه ات قبله نما شد
و آن طاق دو ابروی تو محراب نماز است
از هر دو جهان قبله ی کوی تو گزیدیم
رو سوی تو داریم که بهتر ز حجاز است
چشم تو به هر بی سر و پا بر سر لطف است
جز با من دل خسته که پیوسته نیاز است
دیگر مزین آتش به دل زار وفائی
کز آتش رخسار تو در سوز و گداز است

غزل ششم

گیرم نبود نای، سر چنگ سلامت
چنگ ار نبود مرغ شب آهنگ سلامت
گر باده ی گلرنگی و طرف چمنی نیست
اشک بصر خویش و دل تنگ سلامت
بر آینه ی خاطر اگر زنگ ملال است
از صحبت زاهد سر این زنگ سلامت

ص: ۱۴۰

از دوری خلقم به سر آهنک خرد نیست

جانم بود از این سر بی هنگ سلامت

صد بار ز می توبه نمودیم و شکستیم

صد بار دگر باز سر سنگ سلامت

زین زهد ریائی که مرا هست چه حاصل

از نام گذشتیم سر ننگ سلامت

ما را حبشی خال تو گر دل نرباید

زلفین تو یعنی سپه زنگ سلامت

هستند دو ابروی تو در جنگ و کشاکش

در قتل وفائی سر این جنگ سلامت

دین نبی اندر کف این فرقه ی بی دین

چون شیشه بود در بغل سنگ سلامت

غزل هفتم

تا که ابروی تو را با مژگان ساخته اند

بهر صید دل ما تیر و کمان ساخته اند

خال هندوی تو را آفت دلها کردند

چشم جادوی تو غارتگر جان ساخته اند

نیست گر نقطه ی موهوم به جز وهم و خیال

دهن تنگ تو را بی شک از آن ساخته اند

چون که دیدم قد و بالای تو را دانستم

آفت جان و دل پیر و جوان ساخته اند

به علاج دل بیمار من از روز نخست

خال چون خرقه

و عناب لبان ساخته اند

قد دلجوی تو چون سرو روانی ماند

کاندر آن سرو روان روح و روان ساخته اند

روی زیبای تو را آینه ی جان کردند

واندر آن مردم چشمم نگران ساخته اند

نظم شیرین وفائی به گهر می ماند

مگرش از لب و دندان بتان ساخته اند

ص: ۱۴۱

بلکه چون در صفت گوهر پاک تو بود
می توان گفتنش از جوهر جان ساخته اند

غزل هشتم

کسی گوی سعادت از میان برد
که در عالم غم بیچارگان خورد
می عشرت مخور از جام گیتی
که باشد صاف او هم درد و هم دُرد
تکلف گر نباشد خوش توان زیست
تعلق گر نباشد خوش توان مُرد
خوش آن عاشق که در کوی محبت
به جانان جان ز روی شوق بسُرد
مشو ایمن ز کید نفس بی باک
مدان هر گز چنان دشمن چنین خُرد
وفائی سر بلندی یافت زان رو
که خود را همچو خاک راه بشمرد

غزل نهم

دل چو به زلفت اسیر دام بلا شد
خون شد و فارغ ز قید چون و چرا شد
چند کنی جامه را حجاب تن ای گل
جامه بر اندام گل ز رشک قبا شد

از لب عناب گون و خرفه ی خالت

درد دل عاشقان زار دوا شد

نیست جمال تو را به دهر نظیری

شاهد یکنائی تو زلف دو تا شد

فتنه ی چشمت نخفته بود که ناگه

فتنه ی دیگر ز قامت تو به

پا شد

ص: ۱۴۲

جز به می و ساقی ام دگر سر و کاری

نیست به کس ز آنکه می تمام صفا شد

حاصل مهر و وفا چه بود وفائی

جور و جفا حاصلم ز مهر و وفا شد

غزل دهم

لعل شکر افشانم گفتا نمکین باشد

گفتم نمکم گفتا حق نمک این باشد

بخت من و زلفینش هم رنگ هم اندازی

یک رنگی اگر باشد با ماش همین باشد

ماه من و گردون را فرقی که بود این است

کین ماه فلک اما آن ماه زمین باشد

چون دختر رز ما را خود پرده در افتاده

بی پرده به ساغر به تا پرده نشین باشد

دارد دل من نسبت با چین سر زلفش

چون مشک بود از خون، خون ز آهوی چین باشد

زین سان که کند چشمت هر لحظه به ما لطفی

خوب است ولی خواهم قدری به از این باشد

عاشق ز غم جانان باشد به دلش پنهان

آن داغ که زاهد را پیدا به جبین باشد

گویند وفائی را مهرش بزداى از دل

بزدايمش از دل چون كان نقش نكين باشد

غزل يازدهم

ناظران رخت اى ماه مقيم حرم اند

خادمان حرمت جمله ملائڪك خَدَم اند

علم حسن برافراز و برافروز جهان

تا بدانند كه شيران همه شير عَلم اند

ص: ۱۴۳

سایه ی سرو قدت گر به چمن باز افتد
سروهای چمن از بار خجالت به چم اند
زاهدا در گذر از جنت و فردوس و نعیم
که جز او هر چه به خاطر گذرانی صنم اند
پیرو پیر مغان شو که نقوش قدمش
دیده گر باز نمائی همه چون جام جم اند
گر به جامی بنوازند مرا باده کشان
عجیبی نیست که این طایفه اهل کرم اند
ای وفائی به سر کوی وفا باش مقیم
تا ز انفاس مسیحی به وجودت بدمند

غزل دوازدهم

عشاق اگر لقای تو را آرزو کنند
باید ز خون خویشتن اول وضو کنند
نازم به می کشان محبت که بهر دوست
در بزم عشق کاسه ی سر را کدو کنند
کفر است در شریعت و آئین عاشقی
از دوست غیر دوست اگر آرزو کنند
بعد از هزار سال ز خاک شهید عشق
یابند بوی خون اگر آن خاک بو کنند
از جور دوست نیست که گریند عاشقان

این اشک ها روان ز پی آبرو کنند

بسیار سالها که بیاید دی و بهار

از خاک ما گهی خم و گاهی سبو کنند

ترسم اسیر و عاشق و شیدای خود شوی

گر با جمالت آئینه را روبرو کنند

زخم خدنگ ناز تو بهبودیش نباد

گر جز به تار طره ات او را رفو کنند

چون می ز جام وصل تو نوشند عاشقان

بر آب خضر و چشمه ی حیوان تفو کنند

ص: ۱۴۴

هر موی من ز زلف تو دارد شکایتی

کو فرصتی که شرح غمت مو به مو کنند

این خرقه ی ریا که مرا هست بایدی

دادن به می کشان

که به می شستشو کنند

تا کی وفائی از غم لیلی و شان تو را

مجنون صفت ز دشت جنون جستجو کنند

غزل سیزدهم

خلعت دمید و لعل تو مستور می شود

صد حیف از این شکر که پر از مور می شود

گر تو خود ترش نشینی و تلخی کنی چه باک

شیرین لب تو مایه ی صد شور می شود

هر گه خیال روی تو در خاطر آورم

سینای سینه مشعله ی طور می شود

از هجر بس فسرده و آزرده خاطر

در دم فزون ز نغمه ی طنبور می شود

ای ابر بگذر از صدف ار بگذری به تاک

خوشت بود که دانه ی انگور می شود

هر کس که شد گدای در پیر می فروش

جامش ز کاسه ی سر فغفور ۷۶ می شود

حلاج وار هر که زند پنبه ی وجود
سر خوش به دار رفته و منصور می شود
عادل کسی است در بر دیوانگان عشق
کز این لباس هستی خود عور می شود
عادت به هجر کرده وفائی که هر چه یار
نزدیک می شود به وی از دور می شود
نازم به شعله های محبت که آتشش
بر زخم دل چو مرهم کافور می شود
ای دل رضا به حکم قضا ده که خوشتر است
راضی شوی اگر نشوی زور می شود

ص: ۱۴۵

غزل چهاردهم

حسنت چو عشق

من همه ساعت فزون شود

تا منتهای کار ندانم که چون شود

در کار جان ز دل گرهی سخت هست لیک

آسان شود دمی که دل از عشق خون شود

حاصل ز دور چرخ مرادم شود اگر

این گردشش چو طالع من واژگون شود

چون با خیال روی تو خواب آیدم به چشم

مژگان به جای سوزنم اندر جفون شود

یکباره سرنگون شود این چرخ بی ستون

در زیر بار محنت من گر ستون شود

ناید اگر ز خانه برون طفل اشک من

ترسد که پایمال شود چون برون شود

گفتی خوش است عقل وفائی به کیش عشق

آری به شرط آنکه در آخر جنون شود

غزل پانزدهم

گنه بر دل نهی آنا گه می گیری به تقصیرش

چو بگرفتی به تقصیرش نهی تهمت به تقدیرش

دل بیچاره را کی چاره باشد تا که می باشد

زنخداں تو اش زندان

و زلفین تو زنجیرش

گهی طاعت گهی عصیان گهی کفر و گهی ایمان

به دل هر دم نهی نقشی دهی هر لحظه تغییرش

خسی در بحر بی پایان چه باشد قدر و مقدارش

که موجش گه به بالا می کشاند گاه در زیرش

چه باشد حال صیدی را که صیادش به چالاکی

نشیند در کمین پیوسته باشد در کمان تیرش

ص: ۱۴۶

تم از ضعف شد آن سان که ماند تا ابد حیران

مصور گر کشد با خامه ی اندیشه تصویرش

خرابی رخنه ها در ملک دل کرده است از هجران

زیان نبود خدا را گر کند وصل تو تعمیرش

بلی عاشق نیارد آب بر لب گر فرو بارد

به فرقش تیر و شمشیر و تبر یا بر دَرَد شیرش

وفائی با تو دارد ماجراها یا علی اما

اگر اظهار سازد خلق می سازند تکفیرش

تو سرّ الله و عین الله و وجه الله می باشی

ولی باید که این اجمال را دانست تفسیرش

به آن معنی که من می دانم ای خسرو خوبان

به این الفاظ ناقص چون توانم کرد تقریرش

غزل شانزدهم

از سر کوی تو هرگز به ملامت نروم

خواهم از رفت الهی به سلامت نروم

از بهشت سر کوی تو به فردوس برین

نروم گر بروم تا به قیامت نروم

گر روم روزی از این در به سوی روضه ی خلد

تا که جان را ندهم من به غرامت نروم

چون به جز رندی و مستی نبود مذهب عشق

می بده می که پی زهد و کرامت نروم

شده هر نقش و نگارم به نظر خار چنان

که به زلف و خط و خال و قد و قامت نروم

به سرت گر به سرم تیر چو باران بارد

هجر طفلان نگریم ز حجامت نروم

آزمایش منما مورچه با سنگ گران

که اگر رفت نشان ره به علامت نروم

گر تو ای دوست وفادار وفائی باشی

به خدا از سر کویت به ملامت نروم

ص: ۱۴۷

غزل هفدهم

تا بدان زلف سیه دست تمنا زده ایم
خویش را بر سپهی با تن تنها زده ایم
بر سر کوی خرابات در اول سودا
دفتر و سبحة و سجاده به صهبا زده ایم
ما از آن باده کشانیم که از روز نخست
خُم و خُمخانه، می و میکده، یکجا زده ایم
رشحه ی بحر وجودیم و به مانند حیات
خیمه ی هستی خود بر سر دریا زده ایم
جذبه ی عشق تو ما را شده جذاب وجود
کز ثری کام فراتر ز ثریا زده ایم
این هم از غایت کوتاه نظری بوده که ما
مثل قدّ تو با شاخه ی طوبی زده ایم
حلقه ی کاکل غلمان و خم گیسوی حور
همه با یک سر موی تو به سودا زده ایم
به خیال خم ابروی تو بوده است که ما
قدم اندر حرم و دیر و کلیسا زده ایم
چشم مست تو به مستی چو اشارت فرمود
ای بسا سنگ که بر شیشه ی تقوا زده ایم
از گریبان دل از پرتو صبحی پیداست

بوسه بر خاک درش در دل شبها زده ایم

تا وفائی نگریزد ز سر کوی وفا

از سر زلف ورا سلسله بر پا زده ایم

غزل هجدهم

یک دم از زیر نقاب ای ماه رو بنما جبین

تا ز کف خورشید را آئینه افتد بر زمین

ص: ۱۴۸

عکسی از روی تو ای مه گر بتابد در چمن

تا ابد خورشید خواهد رُست جای یاسمین

گر تو گل باشی چکد از دیده ی بلبل گلاب

ور تو شمعی از پر پروانه ریزد انگبین

گر توئی ساقی سزد مستی نمایم بی شراب

ور توئی شاهد برافشانم به هستی آستین

گر اشاره از لب لعل دُر افشانت بود

هر دو گیتی را توان آورد در زیر نگین

خواهت یک لحظه با آئینه

گردی روبرو

تا که خود بر خود نمائی صد هزاران آفرین

ترک چشم مست خونریزت پی نخجیر دل

بر کفش ز ابرو کمان پیوسته باشد در کمین

قد موزونت بود سروی که یارش آفتاب

لعل جان بخش عقیقی هست با شکر عجین

طوطی طبع وفائی شکرین لعل تو را

گوئیا دیده است که اینسان گشته نطقش شکرین

غزل نوزدهم

فکنده زلف تو در کار دل هزار گره

دگر مزن تو به ابروی فتنه بار گره

گشای کاکل مشکین و کار دل بگشای

مزن به رشته ی عمر من ای نگار گره

نسیم باد صبا تار چین زلف تو را

گشوده و زده بر ناقه ی تار گره

نوی چنگ و ربابم نمی گشاید دل

گشای مطرب مجلس ز تار تار گره

علاج درد دلم را چه می کنی امروز

من اوفتاده به کارم ز سال پار گره

سر قرابه ی می باز کن تو ای ساقی

گشای از دل مستان ذو الخمار گره

ص: ۱۴۹

گره به رشته ی جان اوفتاده بود ز دل
چو خون شد از غم او باز شد ز کار گره
فدای همت آن عاشقی که در ره دوست
کند چو گریه فتد در گلوی یار گره
وفائی از همه عالم برید و بست به دوست
زده است رشته ی الفت به زلف یار گره

غزل بیستم

خیل مژگان سیه کار نداری، داری
صف به صف لشگر خونخوار نداری، داری
پی تسخیر دل اهل دل از عقرب زلف
سپهی کافر جزّار نداری، داری
چشم و ابرو نمائی، بنمائی همه را
از دو سو ترک کماندار نداری، داری
سر کشان را تو بفتراک ۷۷ نبندی، بندی
بی دلان را تو چو من خار نداری، داری
همه اسباب جهان گیری ات آماده بود
با دو عالم سر پیکار نداری، داری
مهره ی مهر تو با غیر نچینی، چینی
ترک یار و سر اغیار نداری، داری
زنده ام من به وصال تو و لیکن ز فراق

از پی کشتنم اصرار نداری، داری
نمک از لعل شکر بار نباری، باری
وز شکر قند به خروار نداری، داری
نافه از مشک سر زلف نریزی، ریزی
مشک تاتار به هر تار نداری، داری
رویت اندر کنف زلف نباشد، باشد
آفتابی به شب تار نداری، داری
با غزالان سیه شیر نگیری، گیری
بسته با طره ی طرار نداری، داری

ص: ۱۵۰

عود در مجمره ی حسن نسوزی، سوزی

خال در صفحه ی رخسار نداری، داری

چند از خون عزیزان ننمایی پرهیز

عجبم نرگس بیمار نداری، داری

با وفائی نمائی به جز از جور و جفا

ای جفا کار دگر یار نداری، داری

غزل بیست و یکم

ساقی زماه چهره بر افکن نقاب را

در ماهتاب سیر بده آفتاب را

در آفتاب اگر تو ندیدی ستاره را

در روی جام باده

نظر کن حباب را

مستسقی ام فزایدم از آب تشنگی

از آتش می ام به نشان التهاب را

زن آتشی به کاخ

وجودم ز جام می

یک جا بسوز بام و بر و سقف و باب را

با وصف چشم مست تو حاجت به باده نیست

مست و خراب کن به نظر شیخ و شاب را

هر دیده نیست قابل دیدار او مگر

آن دیده کز سراب کند فرق آب را
در آتش فراق تو چون گریه سر کنم
ز اشک بصر در آب نشانم سحاب را
گر دیدمی به خواب که می بینمت به خواب
تا حشر می ندادمی از دست خواب
ز آن رو دلم به چاه زنخدانش اوفتد
تا از کمند زلف بسازد طناب را
بر حال این خراب زیار از تفقدی است
بر گو خراب تر کند او این خراب را
ساقی شراب ناب مرا بی حساب ده
کاین بی حساب سهل کند آن حساب را
زاهد اگر سوال کند این شراب چیست
بر گو طمع مکن ز وفائی جواب را

ما دیده ور شدیم از آن رو که کرده ایم

کحل دو دیده خاک در بوتراب را

غزل بیست و دوم

حامل عشقم و عشق تو مرا در بار است

لجّه ی چشم مرا بین که چسان در بار است

چند از خون دل ما ننماید پرهیز

نرگس چشم تو آخر نه مگر بیمار است

سخن از زلف تو گر باز کنم در همه عمر

یک سر مو نکنم زانکه سخن بسیار است

هر دلی گشت گرفتار کمان ابروئی

از هدف بودن پیکان بلا ناچار است

می توان بر حذر از تیر قضا بود ولی

حذر از ناوک مژگان بُتان دشوار است

هر دل آشفته ی زلفی و خم گیسوئی است

تیره بختی و پریشانی اندر کار است

ما خرابیم و خرابی بود آبادی ما

کاین خرابی هم از استادی آن معمار است

واعظ ار منع کند می مخور از وی مشنو

حرف بیهوده و هذیان به جهان بسیار است

می بخور می، غم بیهوده ی ایام مخور

کاین جهان در بر صاحبنظران مردار است

از خرابی مکن اندیشه که در هر عُسری

یُسرها هست که هر گنج قرین با مار است

بس که خو کرده وفائی به جفا کاری یار

خار اندر نظرش چون گل و گل چون خار است

غزل بیست و سوم

ص: ۱۵۲

هر مثل کز دهنّت ای بت زیبا زده ایم

گر به جز هیچ مثالی زده بی جا زده ایم

زان دهن دم نتوانیم زدن گر بزنیم

حرفی از نقطه ی موهوم به ایما زده ایم

خود به یاد لب تو شیره ی شکر نوشیم

بوسه از تنگی الفاظ به معنی زده ایم

ما خریدیم به جان فتنه ی ابروی تو را

خویش را بر دم شمشیر به عمدا زده ایم

چون به جز عشق تو نبود به دو گیتی هنری

لاجرم زیر هنرها همه یکجا زده ایم

بهر یک جلوه چو موسی آرنی گو همه عمر

عَلَم عشق تو بر قله ی سینا زده ایم

تا نهادیم به سر تاج غلامی تو را

طعنه بر افسر اسکندر و دارا زده ایم

تا که ما خاک نشین سر کوی تو شدیم

خیمه بالاتر از این گنبد مینا زده ایم

این دل نازک ما با

دل سنگین بتان

شیشه ای هست که بر صخره ی صَمّا زده ایم

فتنه ی چشم تو از درد دل ماست که ما

سرمه ی ناز بر آن نرگس شهلا زده ایم

تا وفائی نکند عشق بتان را اظهار

بر دهان و دل او مهر خموشا زده ایم

غزل بیست و چهارم

سینه دریای من و لشکر غم امواجم

تیر باران قضا را هدف و آماجم

به سر زلف تو سوگند که فرقی نکند

تیغ بر فرق زنی یا بفرستی تاجم

آنچنان عشق تو دارد به رگ جان پیوند

که ز دل می نرود گر بترند اوداجم ۷۸

شاد و خرم نه چنانم به گدائی درت

که شوم شاد دهند ار همه شاهان تاجم

ص: ۱۵۳

ای که در کشور دلها سرتاراج

تو راست

به نگاهی دل و جان یکسره کن تاراجم

بر سر کوی تو گشتم ز وفا خاک نشین

بود این خاک نشینی به درت معراجم

به تو محتاج چنانم که اگر تا باید

رفع حاجت بکنی، باز همان محتاجم

دوش در میکده ی عشق وفائی می گفت

دارم امید کز آن در نکند اخراجم

غزل بیست و پنجم

ما در این شهر گدائیم و گدای خودتیم

به تو وارد شده نازل به فنای خودتیم

ما که وارد به تو هستیم چه اینجا چه به حشر

هر کجا پای حساب است به پای خودتیم

عجب است از کرمت گر ندهی ما را جای

زانکه مهمان رسیده به سرای خودتیم

بگسستیم دل از سلسله ی زلف بتان

تا که در سلسله ی مهر و وفای خودتیم

هشت سال است که در کوی تو هستیم مقیم

خود تو دانی که به امید لقای خودتیم

ما سگ کوی تو هستیم همین ما را بس
که سگ قنبر و بر درب سرای خودتیم
بر سگان فخر کند گر سگ اصحاب رقیم
ما براو فخر که در کهف ولای خودتیم
آنچنان پر ز وجودت شده اجزای وجود
که به هر عضو چونی پر ز صدای خودتیم
جز هوای تو هوایی نبود در سر ما
به سرت گر برود سر به هوای خودتیم
به وفائی غم بی برگ و نوائی نپسند
که ستایشگر با شور و نوای خودتیم

غزل بیست و ششم

زهی علاقه که با تار زلف یار بیستم

که از علاقه به زلفش بسی علاقه گسستم

به پیش خلق شدم متهم به زهد و کرامت

قسم به باده که زاهد نیم خدای پرستم

ز اهل میکده دارم امید آنکه پیایی

دهند و باز ستانند هی

پیاله ز دستم

ز یمن همت ساقی که داد از آن می باقی

ز هر پیاله خمارد دگر پیاله شکستم

ز شیخ و پیر مغان هر دو رو سفیدم از آن رو

که توبه ای ننمودم که توبه ای نشکستم

بیستی و بشکستی هزار عهد ولی من

درست بر سر پیمان و عهد روز آلتتم

خیال چشم تو را بس که در نظر بگرفتم

چو چشم شوخ تو اکنون نه هوشیار و نه مستم

گرفتم آنکه نگیری مرا به هیچ گناهی

همین گناه مرا بس که با وجود تو هستم

به کنج میکده خوش می سرود دوش وفائی

جز اینکه باده پرستم ز هر خیال برستم

نجوائی عاشقانه در قالب حکایت

پریشان حال مردی از زر و مال

دل او بود مالا مال آمال

ز بس می بود محتاج و پریشان

ز کاد الفقر کفری داشت پنهان

چو حالش بود در هم در همی قلب

نمودی سکه تا نفعی کند جلب

ص: ۱۵۵

جز این صنعت دگر چیزی نبودش

بسی چیزی غم دل می فرودش

بزد آن سکه آوردش به بازار

به هر کس داد رد کردش به آزار

قضا را بود بقالی در آن کوی

که خویش همچو رویش بود نیکوی

به شغل خویشان آن مرد بقال

ز اهل حال و پنهان بود در قال

چو آمد نزد آن بقال خوش خو

گرفت آن قلب ازو با روی نیکو

چنین پنداشت آن قلب دغل کار

که نبود مرد از قلبش خبردار

زدی آن سکه را هر روزه آن قلب

چو آوردی نکردی او ز خود سلب

تمام عمر کار هر دو این بود

که این داد و ستد با هم قرین بود

نه او می کرد ترک بد فعالی

نه او هم ترک این نیکو خصلی

من آن قلب دغل و آن بد فعالم

توئی بقال خوب خوش خصلم

وفائی را شود یا رب زبان لال

که بقال آفرین را خواند بقال

نه بقالی تو، بقال آفرینی

که بقال از تو هم بوده امینی

تو این قلب دغل تبدیل بنما

به تبدیل دغل تعجیل بنما

جز این قلب دغل چیزی ندارم

به تبدیلت ز تو امیدوارم

که از من کس نمیگردد به هیچش

بگیر او را و در رحمت بیچش

ص: ۱۵۶

اگر باشد دکان رحمت باز

کنم زین قلب بر افلاکیان ناز

و گر دگان رحمت هست مسدود

زر بی عیب بوذر هست مردود

اگر سلمان بیارد خرمن زر

چو من او هم بماند در پس در

ولی در گوش جانم آید آواز

که باشد باب رحمت تا ابد باز

خداوندا تو از این در مرانم

که جز این در،

درِ دیگر ندانم

از آن روزی که من دانستم این در

بود امّیدم از خوفم فزون تر

ولی ترس از امید خویش دارم

ز صدق و کذب او تشویش دارم

به امّید تو هم باید مدد جست

امید صادق ار باشد هم از توست

خدایا گر امیدم هست معیوب

امیدم را امیدی کن خوش و خوب

تو امّید مرا امّید بنمای

به صدق آن مرا تأیید بنمای
که من از خویشتن چیزی ندارم
به اُمید از تو هم امیدوارم
چراغم را گر از تو نیست نوری
ز سعی من نزیاید غیر دوری
بنه از بندگی منت به جانم
که این بهتر ز ملک جاودانم
گرم در بندگی یاری نمایی
نمی خواهم جز این اجر و جزائی
همینم بس که اذن کار دارم
چه مزدی به از این در کار دارم

ص: ۱۵۷

ز یارم مزد خدمت این بود بس
که خدمتکار اویم نی دگر کس
کدامین دولتم خوشتر از این است
که خدمت، خدمت آن نازنین است
چه مزدی بهترم از بندگی هست
خوش آن ساعت که این دولت دهد دست
از آن دلبر همین بس مزد کارم
که کرد از بهر خدمت اختیارم
بود بهتر ز صد خلد و جنانم
که من خود بنده ی آن آستانم
چه مزدی بهتر است از بنده بودن
به خاک آستانش جبهه سودن
بساز ای دوست ما را بنده ی خویش
که تا فارغ شویم از بیم و تشویش
به ذلّ بندگی می ده مرا

سیر

که ذلت از تو به، تا عزت از غیر
ز ذلّ زندگی کن سر بلندم
رهائی ده ز قیدِ چون و چندم
مرا در بندگی چالاک گردان

لوٹ خود پرستی پاک گردان
به هم بر زن دکان و منزلم را
برای کار فارغ کن دلم را
ز هر کاری مرا معزول فرما
به کار بندگی مشغول فرما
مرا در بنده بودن ساز مقهور
نیم گر بنده سازم بنده با زور
خوش آن ساعت که روزم را شب آید
شبم را وقت یا رب یا رب آید
خوش آن ساعت که با یادش کنم روز
به یادش روزها هر روز فیروز

تجلی ها چو بی اندازه باشد

به هر روزم خدائی تازه باشد

ز

یاد او کنم شیرین لبم را

کشم از سینه یا رب یا ربم را

به هر یا رب از او لبیکم آید

مدد در بندگی ها پیکم آید

مدد در یاریم گر نبود از وی

نیاید یا ربم از جان پیایی

مدد در بندگی می کن عطایم

همین از دوست بس نزد و جزایم

همین دولت بسم از حضرت دوست

که گویندم وفائی بنده ی اوست

به هر دردم اگر بخشی صبوری

نمایم صبر الّا درد دوری

که دوری آتش است و آتش انگیز

کند دوزخ ز دوری نیز پرهیز

قطعه شعری که جناب حاج ملا اسماعیل متخلص به فارسی در مدح مرحوم وفائی سروده

و ایشان پس از آن پاسخ می دهند:

از شاعری که چون تو سخن سنجی از عدم

نهاده پا به دایره ی روزگارها

مشاطه وار ۷۹ کلک بدیع تو کرده است

در گوش نو عروس سخن گوشوارها

داری وفا تخلص و دارند نیکوان

از شیوه ی وفا به جهان افتخارها

پای خیال آبله دار است بس که سعی

گردون نیافت مثل تو را در دیارها

ص: ۱۵۹

تأثیم و غول نیست ر حیق تو را به جام
لیکن چو خمر نشأه دهد در خمارها
از خجلت مداد تو در ظلمت دوات
آب حیات کم شده در چشمه سارها
وز رشک کلک و دفتر معنی طرار تو
بشکست تیر کلک و ورق سوخت بارها
ای آنکه از بنان تو انهار معرفت
جاری است همچو آب روان ز آبشارها
شوق لقا عنان دلم را به سوی تو
بی تاب می کشد که شتر را مهارها
تو معتکف به شوشتر و خلقی از غمت
حیران و دم فسرده روان در قفارها
چون تار زار نالم چون نی نوا کنم
شعرت چو بشنوم ز بیم و زیر تارها
اشعار دلفریب تو کرده ز دلبری
چون زلف دلبران به دم اسخت تارها
از دوری تو ریزد و خیزد علی الدوام
از دیده ام ستاره و از دل شرارها
کلکم نهاده بهر خلیل و حسود تو
از مدح تخت و افسر و از هجو دارها

شعر آورم به حضرت عالیت زینهار

مقدار قطره چیست به کیل بحارها

دارد چه وزن و قدر به میزان اعتبار

قیراطی از حجاره بر کوهسارها

کلک تو ازدهای کلیم است و پاک خورد

حبل

و عصای سحر خیالان چو مارها

از اشتیاق بود که کردم جسارتی

انفاس اشتیاق ندارد شمارها

فارس طلا به شوشتر انفاد می کند

تا از محک بلند نماید عیارها

ص: ۱۶۰

جناب وفائی در جواب ایشان فرموده:

ای فارسی که بر فرس طبع فارسی

هستی سواره و دگران نی سوارها

وی شاعری که چون فرس طبع زین کنی

شعرات جان سپر شعرا پی سپارها

هستی تو خود ظهیر و ظهیری و انوری

دارد ز تو کمال کمال افتخارها

گر شعر آبدار تو خوانند در چمن

گردد عسل چو آب روان آبشارها

مطرب اگر ببندد شعرت به تارتار

مستی دهد چه باده بم و زیر تارها

گر مدح خارگوئی و گر هجو گل کنی

بلبل برد تمتع چون گل ز خارها

از رای روشن تو که شمعی است دلفروز

وز گلشن خیال تو و آن بهارها

ریزد به بزم از پر پروانه انگبین

خیزد ز خاک کویت بلبل هزارها

با کاروان ز طبع روان ساختی روان

از بهر بنده قند و شکر تنگ و بارها

این بنده را نبود عوض قند و شکری

یا لعل گوهری که نمایم نثارها
جستم نیافتم مگر این مشت از خزف
آری بحارها شده یکسر قفارها
چندی است دل فسرده ام از شعر و شاعری
از شاعری است ننگم و ز اشعار عارها
شد ناخن خیال تو مضراب جان چنان
کو تار من کنند فغان همچو تارها
هرگه که یاد می کنم از عهد دوستان
افتد ز اشتیاق به جانم شرارها
شوق لقای جانان پای دلم چنان
برده ز جا که رفته ز دست اختیارها

باشد ما تعلق خاطر به آن دیار

بر حضرتی که برده ز جانم

قرارها

نامش برم چگونه که نامحرمند خلق

مستور به ز چشم بد روزگارها

مجهول قدر اوست چو می پیش زاهدان

یا همچو مصحفی به کف ذو الخمارها

گر مدح او نمایم با صد هزار شعر

نا گفته ام هنوز یکی از هزارها

گنجی است پر ز گوهر و هستی طلسم آن

بحری است بی کناره و ما در کنارها

جانا گر اهل دردی او را بین که او

بهتر بود تو را ز همه غمگسارها

من عاشقم براو اگر اینم بود گناه

یا حبذا

از این شرف و اعتبارها

هرگز وفا ز غیر وفائی مجو که نیست

جز نامی از وفا به تمام دیارها

قطعه دیگر جناب فارسی در وصف مرحوم وفائی

ای مرا هم قبله هم مالک رقاب

ای به چرخ عقل و دانش آفتاب

ای که از دیوان منشی ازل

شد وفائی وفادارت خطاب

ای که گلزار بدیع نظم را

آبیاری کرده

کلکت چون سحاب

ای که پیش رأی و روی روشنت

روز و شب در سجده ماه و آفتاب

ای همایون نامه ی عمان عیون

کز محیط خاطرت جست انشعاب

چون به من آورد پیک نیک پی

خواند او را فصل فصل و باب باب

ص: ۱۶۲

تاب خطش شعله زد بر چشم من
آن چنان کز چشم مهر انگیز داب
ریخت جزر و مد لفظ و معنی اش
در کنارم در جهان در خوشاب
کرد فرخ لفظش از فرخندگی
جان فارس تازه چون عهد شباب
ز استعاراتش چو گشته ام با نصیب
در سخن سنجی شدم کامل نصاب
باده ی بی غول تأییم خطش
برد از ما غم نشأه زا شد چون شراب
در فنون فصل و ابواب حکم
بود مانا دفتر فصل الخطاب
مشک ساعی مدادش نافه دید
مشک نابش شد دوباره خون ناب
هر که دید آن نافه و گفتار و خط
گفت ماذا إِنَّهُ شَىءٌ
عُجَاب
این سخنگو کیست یا رب کز دمش
مغر گیتی پر شد از بوی گلاب
این وفائی قبله گاه فارس است

کز فسون آتش برانگیزد ز آب

مناجات منظومه

بگیر ای دوست ما را دست امید

پس آنگه بندگی بین تا به جاوید

رهائی ده مرا از قید هستی

از این مستی و از این بت پرستی

دلم گردیده دیر بت پرستان

دد و دیواندر او خوابیده مستان

فکن از طاق این دیر این بتان را

که تا بی پرده بینم جانِ جان را

ص: ۱۶۳

دلم از این خودی تنگ است، تنگ است

بسی از خود مرا ننگ است، ننگ است

برون کن این خود و خود اندرون آی

اگر جا تنگ شد آنکه برون آی

قدم بگذار یکبار اندر این دیر

که تا باقی نماند اندر او غیر

به حقّ راستان و حقّ پاکان

مرا زین بت پرستی کن مسلمان

بدل بنمای کفرم را به اسلام

که دل تنگم بسی از ننگ و از نام

که تا در بند ننگ و نام هستم

نه دین دارم نه در اسلام هستم

بدم، از بد به غیر از بد نیاید

تو نیکم کن که نیک از نیک زاید

بد ما را بدّل می کن به خوبی

به غفّاری و ستار العیوبی

اگر یک بار گوئی بنده ی من

رود تا قاب قوسین خنده ی من

وفائی را به خود مگذار مگذار

که هستم

از خودی بیزار بیزار

به فضل خویشتن برگیر دستم

مخواه از دست خود بر خود شکستم

بود رسم ار کسی خر می فروشد

ز چشم مشتری عیش بپوشد

به وقت بیع تا محکم کند کار

شروط عیب هم بر وی کند بار

ندانم من چه سازم با خر خویش

که باشد عیب هایش بیش از پیش

خصوصا مشتری گر غیب دان است

دگر عیبی کجا از وی نهان است

ص: ۱۶۴

چو ممکن نیست عیش را بیوشم

به تو با کل عیش می فروشم

بگیر از ما خر ما

را به خوبی

از آن راهی که ستار العیوبی

دلم تنگ است تنگ از دست این خر

به جز این کور زشت لنگ و لاغر

اگر خر کار کن یا بار بر نیست

تو را هم کار و باری در نظر نیست

نمی خواهی کزین سودا بری سود

بود نفع خرت منظور و مقصود

تو را مقصود از این سودا

نه سود است

که بنیاد کرم بر فضل و جود است

بکردم عمر صرف چاره ی خر

شود هر روز عیب او فزون تر

اگر این خر خریدی کار این است

و گر نه اسب تازی بهر زین است

اگر خر نیست قابل بهر قربان

تو را تبدیل او سهل است و آسان

تو خود تبدیل اعیان می نمائی

تو می سازی عصائی اردهایی

تو خون را آب سازی آب را خون

بود حکمت

برون از چند و از چون

ختم کتاب مناجات به درگاه قاضی الحاجات

الهی نیستی را هستی از توست

اگر مستی کنم این مستی از توست

عدم باب من است و

نیستی مام

مرا باشد به عالم هیچ یک نام

ص: ۱۶۵

خدایا من نبودم که تو بودی، نابود بودم، بودم نمودی، معدوم بودم، موجودم فرمودی، و نیستی را هستی دادی و اقتضای این همه مستی در وی تو نهادی، پس به خودم وامگذار که مستم، و چندان که تو عالی و بلندی، می دانی که من دانی و پستم، به فضل و کرم خود اگر بگیری دستم، هر چه بخواهی من هستم.

الهی دست تو بالای هر دست است، و تمام ترس و خوف این ذره از میثاق ذرّ و روز آلت

است، که نمی دانم بلی گفته ام یا

لا.

پس ای خدای من! اگر آن روز لا- گفته ام، امروز لا-یم را بلی کن. و اگر بلی گفته ام، بلایم را عین ولا. زیرا که تو را دست عطا باز است و معنی «يُنْفِقُ كَيْفَ يَشَاءُ» تا همه جا کشیده و دراز است.

و این جان مبتلا به قول بلی در دهن و تو را به قدرت و سلطنت «كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ» بساط میثاق تا به آخر پهن است؛

پس به حکم

بِءَاءٍ و به مقتضای کریمه ی «يَمْحُوا اللَّهُ مَا يَشَاءُ» در ارض وجودم ایجاد کن و به فضل و رحمت نور ایمانی پدید، یعنی سیه را سفید کن و شقی را سعید.

برخی از اشعار مرحوم وفائی که در دیوان ایشان نیست

هر که را چهره چون قمر باشد

همه جا منظر نظر باشد

هر گلی را که رنگ و بوئی هست

بلبلان را بر او گذر باشد

هر پری چهره ای که هر جا هست

در همه شهر مشتهر باشد

هر کسی را که یار زرگر شد

کار او دائماً چو زر باشد

کیست امروز خدمت جانان

که توان از تو بیشتر باشد

ص: ۱۶۶

نشیدم که در جهان یک تن

صاحب این همه هنر باشد

انتظام امور یک دنیا

پیش او سهل و مختصر باشد

من ندیدم کسی که در همه جا

حرفش این گونه معتبر باشد

افتخار تو نیست از ملکی

ملکی هست و مفتخر باشد

مادر روزگار را چون تو

نشیدم دگر پسر باشد

که بود جامع جمیع صفات

بر کَفَش امر نفع و ضَرر باشد

هر که را روی دل به سوی تو نیست

نه بشر، طرفه جانور باشد

هر که سر پیچد از اطاعت تو

باید البته فکر سر باشد

از وفائی بجز وفا مطلب

که مر او را همین ثمر باشد

پنجمین طاقه کش فرستادی

اطلس چرخش آستر باشد ۸۱

در بهایش من از ثنا چیزی

نه گمانم که خوبتر باشد

در وصف هول و هراس روز قیامت و پاسخ به آن

شبی نشسته به کنجی خموش بودم و لاک

که هول روز قیامت در آمدم به خیال

زیاد فعل بد خویش با دو صد تشویش

ز فکر زشتی اعمال با دو صد زلزال

خیال روز قیامت زد آتشم بر جان

فکند قصه ی محشر به حال من زلزال

ص: ۱۶۷

که عمر خویش نمودن به قیل و قال تلف
نه صرفه برده ز قیل و نه حاصلی از قال
ز زهد و علم که بودند هر دو زرق و ریا
نگشت در همه ی عمر حلّ یک اشکال
در این خیال همه شب به حال خود محزون
ز آه زار و نزار و ز ناله همچون نال
ز آه خویش در آتش ز اشک خویش در آب
در آب و آتش دانی چگونه است احوال
ستارگان همه قاروره های پر آتش
بدند بر سر من نه طباق چون غربال
در آن سیاهی شب یار
با رخی چون ماه
ز در درآمد و با خط سبز و چهره ی آل
چو دید حال پریشان و روی در هم من
چو موی خویش بشد در هم و پریشان حال
سؤال کردم که از بهر کیستی
غمگین؟
برای چیست که آشفته ای به فکر و خیال؟
گرت هزار گناه است زان مباش ملول
ورت هزاران جرم است از آن مدار ملال

بزن به دامن حبّ علی تو دست امید

امیدوار شو ای دون

به ایزد متعال

ز هول روز قیامت اگر امان خواهی

برو به خطّه ی دار الامان حیدر و آل

به مدح حیدر چندی تو بر گشای زبان

که گردی ایمن در هر دو گیتی از احوال

علیّ عالی آن آفتاب صبح

ازل

که چون خداهش نباشد به روزگار همال

چه گویم و چه مثال آورم به مدح شهی

که در زمین و زمان نیستش نظیر و مثال

امیر کشور دین، آفتاب صدق و یقین

خدایگان امم، آسمان جاه و جلال

ص: ۱۶۸

به بزم رزم نظیرش ندیده است کسی
که روز جنگ کند تنگ عرصه گاه جلال
ز قهر اوست که دوزخ کشیده است زبان
ز لطف اوست که کوثر شدست صاف و زلال
چه مدح گویمت ای شه که جبرئیل آورد
ز آسمان به زمین تیغ از برای قتال
به روز رزم تو شیران نر چو روبه لنگ
به کاخ بزم تو جمشید جم به صف نعال
وجود از سخطت ملتمس شود به عدم
پلنگ از غضبت التجا برد به غزال
نه چرخ را بر قدر تو قدر یک خردل
نه کوه را بر حلم تو وزن یک مثقال

لاف وفا مزین که به یادت نداده است
یک نکته از کتاب محبت ادیب تو
دارم به هر دو دست دل خویشتن نگاه
این بار جان اگر ببرم از فریب تو
داغ کهن به سوده ی الماس خوش کند
قانون نو نهاده وفائی طیب تو

قصیده ی مرحوم وفائی در وصف مرحوم حاج شیخ جعفر شوشتری قدس سره ۸۲

دلا تا کی در این عالم به قید و بند جان هستی

برون شو از جهانِ جان که خود جان جهان هستی

در آ بیرون از این خانه بُر از خویش و بیگانه

کزین دیوان دیوانه در آزار و زیان هستی

تو مرغ زیر کی ای دل مکن در این قفس منزل

ز قید جان و تن بگسل که خود روح و روان هستی

ص: ۱۶۹

به کلی بی نشان شو گر نشان از بی نشان خواهی
نشان از وی نیابی تا که خود در خود نشان هستی
مکن پرواز و فارغ بال شو در شاخه ی طویی
تو مرغ باغ قدس و طائر عرش آشیان هستی
توئی شهباز اوج عرش نسرینت شکار آمد
چرا در دام حرص و آز همچون ماکیان هستی
اگر گوهر شناسی قیمت خود را شناس آخر
که بحر بی کران عشق را درّ گران هستی
به اصل خویش ملحق شو به چشم اهل حق حق شو
به کلی نور مطلق شو اگر چون مردمان هستی
به معراج یقین قرب جانان ره نمی یابی
ز هست

و بود خود تا بسته ی وهم و گمان هستی
سراسر نور شو از خود پرستی دور شو ای دل
تو از لاهوتیان تا کی در این ناسوتیان هستی
نشین در رفرف عشق و بُراق عقل را پی کن
تو آن چابک سوار عرصه گاه لا مکان هستی
اگر خود نیستی قابل مشو غافل از آن کامل
که با شخص وجود او هدایت توامان هستی
امین شرع پیغمبر، معین مذهب جعفر

سَمِیَ این دو سرور، رهنمای انس و جان هستی
کلامش چون جواهر سر به سر درّ خوشاب هستی
بیانش جمله ی آیات حق را ترجمان هستی
کسی کو داده از حکمت هزاران لقمه
لقمان را

به تدریسش دو صد ادریس مشتاق بیان هستی
مبین بر عنصر خاکش که در این خاکدان هستی
بین در گوهر پاکش که حق در وی عیان هستی
به منبر از پی ارشاد امت همچو پیغمبر

زبانش ذوالفقار حیدر اما درفشان هستی
فصاحت را به حدّی برده ابلاغ اینکه خود گوئی
دو سحبان هم به پیشش همچو باقل بی زبان هستی ۸۳

ص: ۱۷۰

کشیده حفظ او در راه یا جوج ستم سدّی
که دار المؤمنین شوستر دار الامان هستی
ز وصف قدر او باشد زبان مدح من قاصر
به بام عرش بر رفتن نه کار نردبان هستی
نمی گویم که معجز دارم اما این قدر دانم
کراماتش برون ز ادراک عقل خورده دان هستی
گهی میگویمش موسی و گاهی خوانمش عیسی
نه این هستی نه آن هستی هم این هستی هم آن هستی
چو موسی میشکافد بحر و می سازد طریقی نو
چو عیسی روح بخش زمره ی پیر و جوان هستی
زیمن همت والای او شد بسته آن سدّی
که صد سدّ سکندر در بر او بی نشان هستی
کلیم الله با ضرب عصا بشکافت دریا را
تو با تیر دعا امروز با وی هم زبان هستی
سخن سر بسته تا کی فاش گویم سرّ این معنی
که تا مخفی نگردد آنچه پیدا و نهان هستی
یکی دیوانه شط، رودی شگرف است اندرین وادی
که بحر قلزم اندر پیش آبخش قطره های بی نشان هستی
به رویش بر کشیدست از قضا تقدیر شادروان
چه شادروان که عکس وی مجرّی آسمان هستی

یکی فصل زمستان سیلی سیل آمدش بر سر
چنان سیلی که خود گفתי بلای ناگهان هستی
چنان پاشیدش از هم کندش از جا کرده ویرانش
که زد بر خانه ی صورت هیولائی نه جان هستی
همه گفتند جزو و کل که دیگر بستن این سدّ
نه محصور خیال هستی نه مغلوب گمان هستی
میان بر بستنش بستند بهر امتحان ایشان
به شیران خیرگی کردن خلاف عقل و جان هستی

ص: ۱۷۱

به بحر اندر نشاید طایران را غوطه ور گشتن
خس و خاشاک را در آب کی تاب و توان هستی

مرثیه ای که در فوت مرحوم استاد آیت الله حاج شیخ مرتضی انصاری قدس سره سروده:

جهان کاخی است بس دلکش ولی سست است بنیادش

فنا و رخنه و نقص و خرابی چار ارکانش

نبندد مرد عاقل دل به چیزی کو بود فانی

نخواهد شخص کامل آنچه ناچیز است پایانش

چو راحت نیست در گیتی به تحصیلش چه می کوشی

نخستین فکر سر می کن، پس آنگه فکر سامانش

نپوشد آن که شد دانا، به زیر حله ی دیبا

تنی کاخر به زیر خاک باید کرد پنهانش

به ملک و نعمت گیتی نباید شد کسی غزه

که من بر باد می بینم دلا تخت سلیمانش

بقای دار فانی را طلب کردن نمی شاید

به خضر این فیض ارزانی نخواهم آب حیوانش

چو مردان خدا دیدند لذاتش همه فانی

ز دنیا چشم بر بستند و نعمت های الوانش

خصوصاً شخص کامل مرتضی آن پیر انصاری

که بر زد پشت پائی بر جهان و عهد و پیمانش

نه مدحش باشد ار گفتم جهان ناید به چشم او

به چشمش در نمی آید بهشت و حور و غلمانش

شعیب آسا مقامی داشت اندر عالم معنی

که خود میل شبانی داشتی موسی بن عمران

خلیل آسا چنان بشکست بتهای تمنا را

که آتش در دو گیتی گشت ریحان و گلستانش

کلیم آسا چنان سر برد در طور عبودیت

که خطّ بندگی دادند صد فرعون و هامانش

ص: ۱۷۲

مقام مرتضایش داد نزد مصطفی ایزد

چو اسمش با مسمی بود داد این قرب یزدانش

به اهل خویش ملحق شد سراسر جان مطلق شد

زوالی نیست آن جان را که پیوندد به جانانش

رسید او در مقام سرمدی و ملک جاویدی

ولی صد حیف کوتاه گشت دست ما ز دامانش

بود امروز ماهانه که خلقی همچو پروانه

به گرد شمع ماتم سوختند از تاب هجرانش

به ماهی در عزای آفتابی نیست کم اما

بود این آفتاب دین که تا حشرم عزا خوانش

عزاداری در این ماتم به ماه و سال کم باشد

که باید عمر نوح و گریه کردن همچو طوفانش

ولی بعد از رسوم تعزیت بس شکرها باید

خدائی را که گر او داده دردی داده درمانش

بباید شکر این نعمت که ایزد داده از رحمت

به ما درمان هر دردی ز فضل و لطف و احسانش

دوای دردمندان دادخواه جمله مظلومان

که بعد از حجه الاسلام شد حجت به دورانش

امین شرع پیغمبر سَمِیِّ حضرت جعفر

به امت هادی و رهبر که قاطع گشته برهانش

نه موسی هست و نه عیسی ولی از همت والا

حدیث افضلیت از پیمبر هست در شاننش

زموسی هست افزون تر که ارنی گو نشد هرگز

که عذر کن ترانی در رسد چون پور عمرانش

زعیسی هست والاتر که اندر مبدا فطرت

نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي به شأن آمد ز یزدانش

وجودش مجمع البحرین احکام الهی شد

که اطلاق وجوب آمد قرین قید امکانش

اگر در شوشتر باشد نباشد این عجب زیرا

که نبود گنج را جائی مکان جز گنج ویرانش

ص: ۱۷۳

ز بخت خویشان منت ز طالع شکرها دارد

وفائی گر شود محسوب از خیل محبانش

و نیز اشعاری در مرثیه و تاریخ وفات مرحوم آیت الله حاج سید علی شوشتری اعلی الله مقامه انشاء کرده است:

امروز رفته است علی از جهان دریغ

از جسم دین برفت چو روح روان دریغ

تا بود بود دین مبین را چهار رکن

ز ارکان دین برفت دو رکن از میان دریغ

تا بود بود بر همه ی مؤمنان پدر

رفت از جهان کنون پدر مؤمنان دریغ

بعد از علی، حسین علی با هزار غم

در کنج غربت است به آهو فغان دریغ

از رفتن علی دل احمد فگار شد

گردیده زین عزا کمرش چون کمان دریغ

صد حیف و صد دریغ که از جسم روزگار

رفتند مرتضی و علی همچو جان دریغ

امروز جعفریم و حسینی هزار شکر

اما چه سود قدر ندانیمشان دریغ

یا ربّ وجود کامل ایشان نگاهدار

آمین هر آن کسی که نکوید بر آن دریغ

بر جان این دو رکن دعا روز و شب روا

بر حال آن دو رکن به روز و شبان دریغ

امروز در عزای علی تا به روز حشر

گوید وفائی از غم دل هر زمان دریغ

ص: ۱۷۴

رباعی در تاریخ فوت مرحوم حاج سید علی شوشتری قدس سره

پرسیدم از وفائی محزون دل فگار

سال غروب ماه رخس با دلی حزین

آنگه نهاد پای خرد را به پیش و گفت

رفت از جهان دوباره علی زین عابدین

ص: ۱۷۵

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟

سوره زمر / ۹

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک ۱۲۹/۳۴ - طبقه

اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۰۲۱ - ۸۸۳۱۸۷۲۲

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

